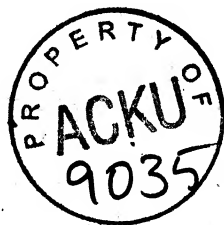


زین تاج دختر بابه خارش

قصه‌های از گنجینهٔ فلکلور زبان دری



زرین تاج
دختر بابہ خارکش
قصہ های از گنجینه فلکلور
ادبیات زبان دری



مؤلف : احمد ضياء سيامك

نام کتاب : زرین تاج دختر بابہ خارکش

مؤلف : احمد ضیاء سیامک

ناشر : اداره نشراتی کیومرث

کمپیوٹر : مرکز علمی ایمان

سال چاپ دوم : تابستان ۱۳۷۹

تیراژ : ۱۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

آنچه در این مجموعه میخوانید

صفحات	موضوع
۱	پیشگفتار
۶	ملنگ لعلو و لنگ لا لا
۱۲	زاغك
۱۷	مرغ تخم طلايي
۲۲	مرد هوسباز
۲۷	خرمن دم نداشت
۳۶	اسب اصیل و بینظیر
۴۰	عبدالله و مریم
۵۲	بوي مادران
۵۷	ننه پیر زال
۶۲	لالو دخترک ترکی
۷۲	بیماری شهزاده
۷۸	لیلک سیاه
۸۴	ملاعمو و دخترانش
۸۹	زرین تاج دختر بابیه خارکش
۹۸	پسر کفشدوز
۱۰۸	مراد و فیروزه
۱۱۸	شاه مار سبز
۱۳۰	ریش خام طمع
۱۳۴	سه دروغ بزرگ

پیشگفتار

کتابي را که در دست دارید شامل چند قصه فو لکور يك گرد آوري شده از گنجينه پרגنای فولکلور ادبیات دري است. آنچه را که در ين جزوه به مطالعه خواهید گرفت در روزگار نه چندان دور بلکه همین چند سال قبل که تا هنوز از مرز پانزده سالگی نگذشته بودم از محاسن سفید مردی به خاطر سپردم که در دهکده مان (قریه جفاره ولسوالي انجیل هرات) میزیست.

بچه ها خیلی دوستش میداشتند و کاکا عبدالرحیم صدایش میکردند. کاکا عبدالرحیم که بیش از شصت سال زنده گی اش را در دهکده مان گذارنیده بود قصه های فراوان میدانست و آن طور که خودش میگفت بیش از سه صد قصه را به حافظه سپرده بود شب هنگام که این مرد مهربان و دوست مشفق بچه های ده از کار روی مزرعه فراغت مییافت و به کلبه گلی محقرش پا میگذاشت عده از بچه ها دور پیش او را میگرفتیم و از و تقاضا میکردیم برای ما قصه بگوید معمولاً این عمل در فصل زمستان بیشتر صورت میگرفت. همه کنار صندلی مینشستیم به چهره آفتاب سوخته مرد که قسمت زیادی از آنرا ریش سفید او پوشانیده بود چشم میدوختیم و او با همان صدای گیرا و لحن همیشه گی اش به قصه آغاز مینمود.

کاکا عبدالرحیم در شروع قصه هایش پیش در آمدی داشت که آنرا بالحن و آواز خاص خودش بیان مینمود اینک برای اینکه در هر قصه این پیش

در آمد تکرار نشود آنرا به صورت کل یکبار در مقدمه مینویسم و بعد اصل مقدمه را ادامه خواهیم داد .

و اما بیابان ۱ (حي) - بیابان ۲ (طي) سنگ سلامت ، ناخن ملامت
میزد و مي آمد . جرجر ۳ (کریاس) خرخر ۴ (دستاس) بزرگی آسمان
درازی ریسمن ، سر طناب ۵ (کله) افتاد به روی قلعه سر ریسمن سیاه
افتاد بالای آسیاه این بن جاتا به ۶ (ننگ آباد) تنبان شتر به پای کیک
تنگ اباد . رفتیم به ۷ (حوض کریاس) به خانه ملا

عباس ، خوردیم نان ماس - امشب سخن گفتن به پای ماست . رفتیم به
مین ، نزد پادشاه ۸ (ختن) گفتیم از شاعری سخن و اوانعام کلان داد بین
و اما پادشاه سیستان آن همه پول ها را پس استاند . چند چیز که غیارد
بار بید و ۹ (پده) سروو سپید از چند چیز که میارد . بار نارنج و تونج و
بهي و انار - ما در موش ۱۰ (موشله) میگرد دختر موش
۱۱ (توطه) میگرد - کیک خیاطی می نمود و ۱۲ (کنگاش) ۱۳ (رکابداری)
(خروس دنبوره میزد و ماکیان چاریبیتی میخواند از قضای فلک خرج
افتاد بالای تلك - از ی بگنار و از بن گوش کن - مشک را بگنار و
مشکوله را پیش کش ... بود و نبود ... باید گفت : کنون که بعد از
گذشت چند سال توفیق حاصل مینمایم چند قصه را که به خاطر سپرده ام
روی کاغذ بریزم و سهم کوچکی را در گرد آوری فرهنگ شفاهی مردم
مان به ایفا گیرم . قابل یاد آوری میدانم ، گرچه قصه ها در ظاهر مربوط
به فرهنگ شفاهی ولایت باستانی هرات است و اصطلاحات خاص هرات
را در متن آن میتوان یافت ولی مشابه این قصه ها را با تعبیراتی
میتوان در اکثر ولایات کشور ما به مشاهده گرفت حتی در خود این گروه

که از زبان يك راوي تدوين گرديد ، قصه (شاه مارسیز و زرین تاج دختر بابۀ خارکش) باهم مشابهت کامل دارد که این خود بیانگر روایات مختلف است از قصایص فیلکلو ریک که با تغییراتی در ولایات کشور ما وجود دارد و خصوصیات محیط - تصرف رویان - اصطلاحات زبان گفتاری عقاید مذهبی و يك تعداد عوامل دیگر میتواند علت اصلی تغییرات آن باشد . روی این اصل به مشکل میتوان قضاوت نمود که افسانه ها مال اصلی کدام شهرویا کدام دهکده است . آنچه مسلم است اصطلاحات به کار رفته در قصه - انعکاس خصوصیات روانی و عقیده تي مردم و نظام موجود در جامعه است که به نحوی از آنها در قصه منعکس میگردد و تا حدودی در قضاوت و ردیف بندی و تعیین محل اصلی افسانه کمک مینماید .

قصه های کشور ما از جمله این قصه ها با طرح روشن عبارات و جملات ظریفانه و داشتن مفاهیم اجتماعی و تشبیه های لطیف و مناسب وسیله خوبی است جهت آشنا ساختن روان کودکان به جملات و کلماتیکه بعداً در مدرسه به آن مواجه خواهند شد .

سرگذشت قهرمانان قصه ها به ویژه تبار ز منطقی و روشن درست کاری و صداقت ، صلح و برادری بر کجی و کج رفتاری و در مجموع رجهان خوبی ها بریدی ها ذهن کودکان را پاری خواهد داد تا انتباهات مثبت و مفیدی را فرا گیرند و از کجی و کجروی در زنده گی که ثمری جزیشیمانی ، ندامت و بد بختی ندارد پرهیز نمایند ، در قصه های شفاهی کشورمان که مشجون از عشق و فدا کاری ، شهامت دلیری و جوانمردی است مبارزه و تلاش به خاطر سعادت و بهروزی انسان محتوای

اکثر قصه ها را تشکیل میدهد درین قصه ها و افسانه ها همواره خوب و بد - زشت و زیبا - سره و ناسره تجلی و تصاویری از ظلم و بیداد گری اربابان زور و زرتوام باستیزه جوی بر جنایت کاران و دغلبازان به مشاهده میرسد . که نمونه هایی روشنی ازین تصاویر در اکثر قصه ها خواهید خواند .

در ین قصه ها نیز همانند همه قصه های شفاهی کشور ما فرشته و پری مظهر صلح و دوستی و برادری بوده و بر عکس دیو و اهریمن نشانه خشونت ، ظلم و بیداد گری اعمال ستوده و نیکو همواره در سیمای انسان - فرشته و یا پری تجلی مینماید که در مبارزه علیه ظلم و بیداد گری پیروز است .

و امید میرود این جزوه کوچک از فرهنگ شفاهی مردم نیز به نوبه خود بتواند جایی در ذهن و افکار کودکان و نوجوانان ما باز نموده آندوخته کوچکی باشد در پهلوی دیگر قصه های فلکلوریک انتشار یافته از مطبوعات کشور ما .

احمد ضیا- سیما مک

۱-حي-در عربي دشت وسيع بي آب و علف را ميگويند كه فقط حشرات و مارهاي گوناگون در آن زندگي كرده بتواند .

۲-طي-در اكثر قصه ها ، طي بيابان گفته شده كه هدف از رفتن و طي طريق نمودن است.

۳-كرباس -تكه ساخت وطن كه از پنبه بافته ميشود .

۴-دستاس -آسياب دستي .

۵-كله-به ريسان چند رنگ -عموما به ريسان گفته ميشود كه از الياف رنگ تهيه شده باشد .

۶-ننگ آباد -قرية است در شرق ولسوالي انجيل هرات .

۷-حوض كرباس -نام قرية است در دو كيلومتری غرب شهر هرات .

۸-ختن -نام قديم قسمتي از تركستان شرقي يا تركستان چين كه آهوي مشك ختن آن معروف است.

۹-پده -درختي است شبیه به درخت بيد و اكثر به طور خود روي كنار دريا يا جوي ها ميرويد.

۱۰--موشله -ني كوچكي كه مثل گوت بالاي آ تار پيچيده مي شود . و حين بافتن كرباس داخل ماكو ميگذارند و عمل بافت انجام ميشود .

۱۱-توطه -از موشله كلاتر بوده حين آهار دادن تار -تارها ر داده شده را بالاي آن پيچيده ميگذارند خشك شود .

۱۲-كنگاش -خرچنگ.

۱۳-ركا بداري -محافظ، نگهبان و كسيكه به عنوان محافظت در كنار اسپ ، كسي را بدرقه نمايد در هرات ضرب المثل وجود دارد -به كنگاش گفتند :چه كسب داري گفت : ركا بداري . گفتند : عجب قواره زباني هم داري ...

ملنگ لعلو و لنگ لا لا

دونفر مسك باهم رفيق راه و شريك كار بودند . يكي ازين دو نفر چاق و چله بود و ديگري پاي لنگ داشت مرد چاق قدري كلاتر از لنگ بود و چون لعل ملنگ نام داشت مردم محل او را ملنگ لعلو صدا ميكردند و اما لنگ را كه از داشتن ريش و بروت محروم بود و از پاي چپش هم ميلنگيد - لنگ لا لا خطابش مي نمودند .

از آجا ببيكه اين دو نفر خيلي طماع و حريص و در حين حل مسك و لچوج بودند هر کدام به فكر اين بود كه چطور و باچه طريقي همكار و شريكش را فريب دهد و چند قراني را از پيش او مخفي نمايد . روز و روز گاري گذشت و چون هر دو نفر از زرنگي و چالاكي يك ديگر واقف بودند تصميم بر آن شد كه متاع داخل دوكان را تقسيم کرده از هم جدا شوند . بلي ، ملنگ لعلو و لنگ لا لانشتند و تمام متاع داخل دوكان را از نقد نسيه حساب كردند و بين خود تقسيم نمودند و لنگ لا لا يك قاز (۱) از ملنگ لعلو فرضدار شد و قرار بر آن شد كه يك هفته بعد لنگ لا لا قرض شريكش را پرداخت و دينش را ادا نمايد . ملنگ لعلو كه خيلي به پول علاقه داشت چشم براه بود تا هفته تمام شود و لنگ لا لا يك قاز پول قرض او را بياورد . كم كم هفته تمام شد و خبري از لنگ لا لا نشد و ملنگ لعلو پاچه هایش را بالاكشيد و رفت خانه شريكش تا پول قرضش را حصول نمايد .

از آنجا ي بكه لنگ لا لا هم دست كمي از همكار ديرينه اش نداشت و

۱- قاز- در قديم كثر از يك پول را قاز ميگفتند.

میدانست به مجرد اینکه هفته تمام شود دنبال قرضش میاید به فکر و چاره کار بود روز آخر هفته که رسید لالا چرتی زده و بعد تدبیری اندیشید و زنش را گفت :

ملنگ لعلو مرد سختگیری است . اگر او بهفهمد حاضر نیستم پول قرض او را پرداخت نمایم کار به بی آبی و رسوا پی میکشد . همینکه او به خانه آمد داد و فریاد سریداده که شوهرم مرده است . بقیه حساب به پای من . بلی ، ملنگ لعلو روز آخر هفته موزه هایش را کشید و به خانه دوستش لنگ لالا آمد و همینکه پای خود را به درون حویلی گذاشت صدای داد و فریاد خانم لنگ لالا را شنید که پکنواخت فریاد میزد : ای وای خدایا شوهرم مرد و من تنها شدم . از صدای داد و فریاد زن کم کم تمام همسایه ها باخبر شدند و راه خانه لنگ لالا را درپیش گرفتند . ساعتی بعد خانه لنگ لالا پر از همسایه ها شده بود که همه جهت غم شریکی و تکفین و تدفین لنگ لالا آمده بودند .

ملنگ لعلو هم در میان جمعیت همسایه ها به گوشه از خانه نشسته زمانی به جنازه لنگ لالا نگاه میکرد و دقایقی به طرف همسایه ها که دلسوزانه برای لنگ لالا گریه میکردند ، مینگریستند .

ملنگ لعلو که از چال بازی های لنگ لالا اطلاع کافی داشت فهمیده بود که این هم یکی از حقه بازی های دیگر است که لنگ لالا به خرج داده است و به همین نسبت آرام و خون سرد نشسته بود و به پایان کار فکر میکرد چند ساعت گذشت و اصلا کسی به فکر تکفین و تدفین لنگ لالا نشد تا اینکه ملنگ لعلو از جایش برخاسته گفت :

برادر ها لنگ لالا دوست دیرینه و شریک کار من بود . خدا بیا مرز چند

روز پیش به من وصیت کرده بود زمانیکه مردم به دست خودت مرا شستشو بده و به خاکم دفن کن و حالا اگر من وصیت را به جانکنم روح او از من راضی نخواهد شد. آنروز ملنگ لعلو دیگ بسیار کلان و بزرگی را پر از آب کرده روی آتش گذاشت. همینکه آب داغ شد لنگ لا لا را برهنه کرده به شستشوی او با آب داغ شروع کرد و فکر می نمود همینکه مقداری از آب داغ را روی بدن او بریزد بر خواهد خاست.

اما او که تصمیم خودش را گرفته بود تا آخرین ظرف آب داغ سرش را بلند نکرد. و غم شستشو بدون نتیجه به پایان رسید. ساعتی بعد او را در تابوت گذاشتند و همینکه میخواستند تابوت را از خانه بیرون کرده جانب گورستان ببرند، ملنگ لعلو رفت سرش را بیخ گوش لنگ لا لا برده آهسته گفت:

-هنوز هم حاضر نیستی يك قاز قرض مرا بدهی... برخیز و پول را بده ورنه ترا به قبرستان خواهم برد اما از مردصدایی بیرون نیامد و گویا به راستی مرده بود. تابوت را روی شانه گذاشتند. و به قبرستان بردند در بین راه ملنگ لعلو چند بار تابوت را از شانه ای مردم پایان گذاشت و آهسته در گوش او گفت:

-پول را بده ورنه برای همیشه در قبر خواهی شد. اما باز هم لنگ لا لا خاموش بود و حرکتی نمیکرد تا اینکه به گورستان رسیدند. حالا قبر کنده و آماده بود و باید لنگ لا لا را به خاک می سپردند. ملنگ لعلو فکر میکرد موقع گذاشتن به قبر سرش را بلند خواهد کرد و یا آهسته خواهد گفت: به قبرش نگذارند پول را خواهد داد. ولی او همچنان خاموش و آرام افتاده بود ملنگ لعلو باز هم سرش را بیخ گوش او گذاشته و گفت:

اگر میخواهی زنده بمانی پول را بده، و باز مرد خاموش بود. ملنگ لعلو وقتی دید دوستش حاضر است به خاک دفن شود ولی پول را ندهد، رویش را طرف جمعیت که در مراسم تدفین اشتراک نموده بودند کرده گفت:

-لنگ لا لا بمن يك وصيت ديگرهم کرده است و آن این است، که يك شب را تا صبح باید جنازه او در داخل تابوت و در میان گور گذاشته باشد و منم باید بالاي سر او تا صبح بيدار بمانم. حالا شما میتواند به خانه های تان تشریف ببرید. مردم کم کم از روی قبرستان رفتند خودش با جنازه لنگ لا لا که در تابوتی نهاده و کنار قبر گذاشته بود تنها ماند. لنگ لا لا هنوز هم روی تابوت دراز کشیده بود و حرکتی نمیکرد و بر هر چند دقیقه يك دفعه ملنگ لعلو بالاي سرش رفته میگفت:

قاز را میدهی یا زنده به گورت کنم، اما باز هم او آرام بود و خودش را به مردن میزد. رفته رفته روز به آخر رسید و شب تیره و سیاه آمد. اما اواز میان تابوت حرکتی نکرد و ناچار مرد در کنار تابوت او خوابید و در هر ساعت یکبار او را تکان میداد و می گفت يك قاز پول قرضم را میدی یا زنده به گورت کنم،

ولی باز هم او آرام بود، نه تکان میخورد و نه چیزی میگفت:

وقتی نیمه های شب شد چند تا دزد با اموال دزدی فراوان به قبرستان آمدند و چون این قبرستان دور از شهر و محل خلوتی بود شروع به تقسیم اموال نمودند چون تمام اموال دزدی تقسیم شد يك قبضه شمشیر باقی ماند. چون تعداد دزدان زیاد بود و شمشیر يك قبضه بود به سر تقسیم جور نمی آمدند، بالاخره ناچارین خود شرط نمودند که هرکس بتواند همین

تابوت را که کمی دورتر روی گور گذاشته شده است با يك ضربه شمشیر نصف نماید شمشیر از آن او باشد .

از میان جمعیت دزدان مردی قوی هیکل که به شمشیر علاقه فروان داشت شمشیر را برداشته و آستین ها را بالا زد و نزدیک تابوت آمد تا با يك ضربه محکم تابوت را دونیم کند . همینکه شمشیر را بلند کرد لنگ لالا دانست تا چند لحظه بعد همراه با تابوت دونیم خواهد شد از میان تا بوت فریاد کشید :

-مرده ها زنده ها را بگیرید ، در میان تابوت نشست ، دزد ها که این فریاد را شنیدند خیال کردند که همه مرده ها زنده شده اند ، به وحشت پابه فرار نهادند و رفتند .

لنگ لالا که تا هنوز هم در تابوت نشسته بود چشمش به مال و دارایی های زیادی افتاد که دزدان باخود به قبرستان آورده و حالا همه بی صاحب مانده بود و ملنگ لعلو هم که موقع آمدن دزد ها کمی دورتر خودش را در يك قبرکهنه پنهان کرده بود بیرون آمد و يکه راست کنار اموال سرقت شده رفت هردو باهم شروع به تقسیم نمودند و اما دزد ها که از بیم زنده شدن مرده ها فرار کرده بودند ، در بیرون از قبرستان به گفتگو نشستند تا راه و چاره پیدا کنند و مال های شان را از قبرستان بیرن بیاورند ، بالاخره فیصله بر آن شد تا يك نفر را بفرستند که واقعه را از نزدیک دیده اصل کیفیت زنده شدن مرده ها را خبر دهد که این موضوع حقیقت دارد پانه.

آری يکی از دزدان که مرد دلاوری بود ، دوباره به قبرستان آمد و آهسته آهسته خودش را به محل اموال نزدیک ساخت و دید صدای يکی از مرده

ها میابد که به دیگری میگفت :

-خوب لنگ لعنتی بل آخره همویك قازمره خوردی ،ایره بتو میگویم بخدا اگر همو قازمره ندی ثاقیامت تره پلانمیکم ،وقتی دزد مناقشه این دو مرد را شنید ،آهسته از قبرستان دورشد و به شتاب از آنجاگریخت و نفس سوخته پیش دزدان دیگر آمده گفت:

کار خراب است ،تعداد زیادی از مرده ها زنده شده و تمام اموال را بین خود تقسیم کرده اند .دزدان که جار و جنجال داشتند تا بروند اموال را از مرده ها گرفته بر گردند به مجرد شنیدن این حرف پرسیدند ،آیا نتوانستی حساب کنی که تعداد این مرده های زنده شده چند تا است .
مرد در جواب گفت :

-تعداد این مرده ها بحدی زیاد بود که سریك قاز با هم گفتگو و مجادله داشتند و معلوم بود که برای هر کدام کمتر از يك قاز رسیده است . و بعد همه پابه فرار گذاشتند و تمام این اموال به ملنگ لعلو و لنگ لالا ماند و لنگ لالا به خاطر این خدمتی که ملنگ لعلو کرده بود تا آخر عمر هم حاضر نشد که همان يك قاز قرضش را پس بدهد و ملنگ لعلو هم دست بردار نبود و همیشه از لنگ لالا يك قاز قرضش را میخواست .

زاغك

روز و روزگاري سه نفر دوست در دهكده زنده گي ميكردند. چون هر سه نفر شان غريب و نادار بودند روز گار شان خيلي به سختي و مشكلات ميگذشت. روزي يكي از سه نفر كه مرد كار ديده و با تجربه به بود خطاب به دوستانش گفت :

-در ين دهكده كار و كاسبي پيدا نميشود همينطور دست روي دست گذاشته و آرام بنشينيم يك روز از گرسنگي خواهيم مرد. بياييد خودرا به جنبا نيم و حركتي كنيم واز دهكده به شهر برويم. آخر نه شنيده ايد كه گفته اند در ديار كه به چشم كسي خوار شدي -سبك سفر كن از ان جابرو به جاي ديگر -درخت اگر متحرك شدي ازجاي بجاي نه جوراره كشيدي نه جفاي تبر

ودوستانش سخن اورا مقبول و مطلوب دانسته بسوي شهر بار سفر بستند. رفتند و رفتند ورفتند تا به شهر رسيدند و در نزديكي آن خيمه زدند. دوست كلانتر كه از دونفر ديگر كار ديده تر و باتجربه تر بود زبان به صحبت گشوده دوستانش را متوجه ساخت كه در تمام كار ها بايد از اومشوره بگيرند و هدايات اورا مويه مو انجام بدهند در غير اين كار به مصيبيتي گرفتار خواهند آمد كه هيچكس نخواهد توانست گره از كارشان بگشايد .

بلي، آنروز دوستانش نصايح پدر را نه دوست بزرگ را پذيرفت و بعد جهت پيدا كردن كار و كاسبي مناسب قدم در شهر گذاشتند. شهر كلاني بود. ساعت ها در كوچه و بازارش گردش نمودند و بي اندازه خسته و

مانده و گرسنه شدند و بعد رفتند زیر سایه دیواری نشسته هر کدام پتوی شانرا هموار و سه پارچه نان خشك و سه دانه پیاز روی آن گذاشتند و شروع کردند به خوردن هنوز چند لقمه بی زیاد تر نخورده بودند که صدای داد و بیداد و غوغا از شهر بلند شد و دیری نگذشت که همه مردم به طرف صدا هابراه افتادند. دوست خورد ترکه شخص کم تجربه و در عین حال دیوانه مزاج هم بود از جایش برخاسته جانب صدا ها روان شد. وقتی دوست کلان شان که جلاد نام داشت متوجه رفتن زاغك دوست کم تجربه اش بسوی شهر شد ، فریاد کشید و از او خواست که برگردد. ولی او اعتنا بی به گفته دوستش نکرد. دویده و دویده خودش را به محل واقعه رسانید و دید در وسط میدان شهر دار بزرگی را به پا کرده و اشخاص بیشماري در اطراف آن صف بسته اند ، روی نوك پایش ایستاد و پاشنه بلند ك کرد تا به خوبی چهره کسی را که فرار بود به دار آویخته شود از نزدیک مشاهده کند ، ولی هر قدر کوشش کرد چون قدش کوتاه بود از دور صحنه را دیده نتوانست ، آهسته از میان از ادخام مردم پیش و پیشتر رفت تا اینکه به خوبی خودش را به دار نزدیک ساخت حالا به خوبی به کسیکه میخواستند به دارش بیاویزند نزدیک شده بود . او مردی بود بلند قامت و تنومند ، چوبه دار کوتاه ساخته شده بود و فتیکه حلقه دار را به گردنش بستند و چند نفر موظف ریسمان را کشیدند درست حلقه دار که در گردن مجرم انداخته شده بود با چوبه بالایی دار چسبید و زیاد تر امکان کشیدن میسر نشد.

مامورین حیران بودند که چه کند . مردم هم بی صبرانه به دار نگاه میکردند که ناگهان یکی از ماموران مانند برق پیش دویده و حلقه دار را از گردن

مجرم بیرون آورده و دست زاعك بیچاره را که گرم قماش بود به علت آنکه قدش برابر آمده بود پیش کشید و بجای شخص مجرم حلقه دار را بدون چون و چرا به گردنش انداخت .

و اما بشنوید از دونفر دیگر که به دنبال زاعك روان گشته بودند و حالا با تعجب می دیدند به جای مجرم ریسمان دار را به گردن او انداخته اند وقت خیلی کم مانده بود و اگر دوست کلان تا چند لحظه دیگر تصمیم نگیرد و دست بکار نمیشد زاعك بیچاره کارش تمام بود . همین بود که به صورت برق تدبیری اندیشیده دوست میانه اش را که طوطی نام داشت گفت:

من پیش چوبه دار میروم و فریاد میزنم که مرا بکشید و توفریاد بکش که مرا بکشید ... و کارهای دیگر بامن . این بگفت و فریاد زنان پای چوبه دار دوید که مرا به کشید و طوطی هم در عقبش دوان دوان فریاد زد مرا بکشید ...

داد و فریاد این دودوست که هر کدام شان میگفت مرا به کشید موجب تعجب و حیرت قاضی داروغه ، ماموران و تماشا گران شده بود قاضی که بیشتر از همه متعجب شده بود . آنها را نزد خود خواسته علت پیشی گرفتن این دونفر را که هر کدام تلاش میکردن از دیگری جلوتر به دار آویخته شوند جویا شد . جلاد خان در جواب گفت :

ای قاضی شهر واز اسرار حق بیخبر بدان که امشب یکی از فرشته گان خدا بار سفر بست واز جهان ما و شما چشم پوشید و من به خواب دیدم که یکی از فرشتگان مقرب خدا بمن گفت : هر کس در بن شبانه روز بمیرد به عوض همان فرشته دوباره به بروی زمین خواهد آمد . من بخاطر آن

تلاش منمايم كه از اين چانس بزرگ كه فقط در زنده گي يكبار بمن روي آورده است استفاده نمايم . باشنيدن اين سخن قاضي و ديگران كه هر کدام خودشانرا مستحق فرشته بودن ميدانستند به تلاش و فعاليت افتادند تا جلو تراز ديگري بيمرند و دوباره به بصورت فرشته به زمين بيايند . هر لحظه داد و فرياد از ميان جمعيت بلندتر ميشد و هر کدام بسوي دار مي دويدند تا زود تر بتوانند خود شانرا به اين آرزوي بزرگ برسانند و آن سه مرد از فرصت استفاده کرده سر در بيابان و پايه فرار گذاشتند حي بيابان طي بيابان رفتند ، رفتند و رفتند تا به شهر ديگري رسيدند و حالا هر سه دوست تصميم گرفته بودند كه بدون مشوره و مصلحت يكديگر حتي آب هم نخورند .

چند روز گذشت و يك روز در همه شهر جار زدند پادشاه مي خواهد به سه نفر بيگانه كه در شهر همجوار جان فرزندش را از مرگ نجات داده و از چوبه دار رهايش ساخته اند انعام بزرگ بدهد وقتي هر سه دوست اين خبر را شنيدند باهم به مشوره و گفتگو نشستند و فيصله كردند كه يكي از سه نفر به دربار پادشاه رفته و قضيه را در ميان بگذارد اگر در مورد خطر جاني وجود داشت دونفر ديگر را نشان ندهد تا فرار كنند و آتروز باز هم زاعك دوست خورد تر شان حاضر شد تا اين كار را انجام دهد . و نزديكي هاي شام بود كه زاعك به قصر پادشاه رسيد و به پادشاه خبر دادند كه مرد ي كوتاه قد و ژنده پوشي به دروازه قصر آمده ميگويد :

آنكسي كه طناب دار را به جاي پسر پادشاه به گردنش انداخته اند من هستم . و دو دوستم به خاطر نجات من حيله بكار زدند تا من و پسر پادشاه نجات يافتيم .

پادشاه اورا به حضور خواست و حقیقت را باز پرسید . جوان واقعه را از اول تا اخیر باز گفت . و پسر پادشاه هم که از مرگ نجات یافته و به شهر خودش باز گشته بود ، زاغك را شناخت و به آغوش گرفت .

به پاس این خدمتگذاری بزرگ فرداي آن روز در قصر پادشاه مجلس بزرگي آراستند و به حکم پادشاه دختر عزيز و يك دانه اش را به زاغك نکاح بهست و بعد او را ب جاي خودش بر تخت سلطنت نشاند و هفت شبانه روز هند و راخام دادند و مسلمان را پخته و به دشمنان نرسيد تا يکي سوخته و بعد جلال خان و طوطي خان هم يکي به صفت وزير دست راست و ديگري وزير دست چپ پادشاه مقرر شدند .

مرغ تخم طلايي

بود نبود بابه خارکش پيري بود که دوپسرداشت. صبحگاهان پسرانش را از خواب بيدار ميکرد. ريسمانش را بر ميداشت و دو تا نان خشك لاي دستمالي پيچانيده به کمر مي بست و به صحرا ميرفت و مشغول زدن خار و بستن پشتاره اش ميشد. زن جوانش هم بيکار نبود. صبح که از خواب بر ميخاست به خانه يکي از ثروتمندان دهکده شان بکار کالا شوي مي پرداخت زنده گي شان خيلي به سختي ميگذاشت ولي آنها با صبر و تحمل بسيار کار ميکردند و زحمت مي کشيدند و بکسي هم کاري نداشتند. و اما به رضي کرد گار و از قضاي روز گار روزي چرخ گرون با به خارکش پيرو گرسنه ماساز گار شد و مرغ زري آمد بالاي پشتاره خار پير مرد نشست و چند تخم طلايي گذاشت - پير مرد بيچاره از پنکه بخت يار و مدد گارش شده بود خبري نداشت و قتي پشتاره اش را مثل هميشه به خانه آورد تا فردا جهت فروش به بازار ببرد ، ديد درميان پشتاره چند تا تخم مرغ افتاده است او تخم هارا برداشت و به زنش داد فردا نيز وقتي خواست پشتاره اش را بسته به سوي خانه روان شود باز ديد مرغك زري تخم طلايي چند تا تخم روي پشتاره - اش گذاشته و رفته است. اينبار نيز تخم را بخانه آورد و به زنش داد و خود جهت فروختن پشتاره خارش به بازار رفت. زنش که در ين دو روز تعداد زيادي تخم بدست آورده بود ، آهسته آهسته به سوي شهر روان شد و در اولين دکان شهر تخم ها را به مرد يهودي نشان داد و چون تخم ها طلا بودند مرد يهودي ميدانست که هر کدام اضافه تر از چند کيسه زر بهاداره در بند هر

دانه تخم مرغ يك كيسه زر به زن داد و ازو خواهش كرد كه هرگاه تعداد ديگري ازين تخم ها هم در اختيار داشته باشد برايش بفروشد.

روز ديگر كه بابه خاركش با پسرانش جهت زدن و فراهم آوردن خار به صحرا رفته بود باز مرغ زري تخم طلايي آمد روي پشتاره پير مرد نشست تا تخم بگذارد و همينكه بچه ها او را ديدند دوان دوان خود را به پشتاره رسانيد مرغ را گرفتند و با خود بخانه آوردند. مادر كم و پيش فكر ميكرد تخم ها مال همين مرغ است مرغك بيچاره را به قفس انداخته به مواظبت از آن مصروف شد.

بيچاره پير مرد و بچه هايش از قصه مرغ زري تخم طلايي خبري نداشتند و آنرا يك مرغ عادي فكر ميكردند. زن همه روزه صبح هنگام ميرفت و به مرغك آب و دانه ميداد و تخمي را كه شب گذاشته بود مي گرفت و در بدل يك كيسه زر به مرد يهودي مي فروخت و پنهاني براي خودش مخفي ميكرد. مرد يهودي كه شخص سرمايه دار و پول پرستي بود بعد از پرس وجو و تحقيقات زياد دانست كه زن در خانه اش مرغ زري تخم طلايي دارد و تصميم گرفت هر طوري شده مرغك تخم طلايي را بدست آورده و مدرك عوايد خداداد ي خانواده غريب و ناداري را بگيرد. چون پيره زن به اهميت مرغك زري تخم طلايي پي برده بود هيچه در نگداري و مواظبت آن ميكوشيد به خصوص وقتي فهميد مرد يهودي در صدد آن است تا مرغ تخم طلايي را با حيله و نيرنگ به ربايد. هفته ها و ماه ها گذشت و هر روز پيره زن يك عدد تخم طلايي را به مرد يهودي مي فروخت و كيسه زر مي گرفت و چون پيره زن از مرغش بخوبي مواظبت و نگهداري ميكرد نقشه مرد يهود هم عملي نميشد. تا اينكه مرد يهودي از روي بخل و

حسادت دست به حيله و نيرنگ ديگري زد چون كتب قديمه خوانده بود كه هر كس جگر مرغ زري تخم طلايي را بخورد پاشاه و اگر كله اش را بخورد وزير مي شود به خاطر همين مطلب در يكي از روز ها كه زن دو عدد تخم را جهت فروش پيش او آورده بود گفت:

-اگر شوهر و بچه هایت خبر شوند كه از فروختن تخم هاي طلايي چندين كيسه زر را ذخيره کرده و به آنها از اسرار مرغ تخم طلايي سخني نگفته يي ترا خواهند گشت و همه پول هارا به خود اختصاص خواهند داد بهتر آنست حالا كه صاحب اين همه پول و دارا يي شده يي مرغك تخم طلايي را بكش و مرا هم مهمان كني و بعد از خوردن گوشت مرغ با هم فرار ميكنيم و ميرويم و تا آخر عمر به خوشي زنده گي مينمايم. زن كه پول و پيسه ميان او و شوهرش فاصله انداخته بود باوصف داشتن دوپسر نوجوان سخنان مرد يهودي حيله گر و حقه باز فرپيش داد و يك روز مرغك زري تخم طلايي را كشت و به ديگ انداخت. براي اينكه شوهر و پسرا نش از قضيه فرار او با مرد يهودي واقف نشوند شوهرش را گفت:

-من شنیده ام كه خواهرت سخت مريض و در حالت نزع است و همين امشب با دو پسر ت بايد به ديدن او بروي كه مبادا بميرد ديدار به قامت بماند. و مرد قبول كرد.

موقع رفتن با به خار كش كه خيلي گرسنه بود از غيابت زن استفاده کرده سر پوش ديگ را گشود و چون گوشت ها پخته نشده بود، دل و جگر و كله مرغ را از ميان ديگ بيرون آورد و خورد و بعد سوي خانه خواهرش روان گشت.

و اما بشنوید از مرد يهودي كه آنشب با اشتيهاي زياد و بدون تشويش

بخانه زن آمد وزن با خاطر آسوده ديگ را از اجاق، پايين گذاشت و گوشت پخته شده مرغك تخم طلايي را بيرون آورده و جهت خوردن بامرد يهودي روي دستر خوان گذاشت مرد يهودي كه از همه مرغ فقط دل و جگر و كله اش را ميخواست هر چند جستجو كرد اثر ي ازدل و جگر و كله مرغ نيافت باقهر و عصبانيت گفت:

- تمام تخم هاي كه هر کدام را در بدل يك كيسه زر بالاي من فروخته يي طلا نبود و تو با افسون و جادو آنرا بمن فروخته بودي . حال بايد تمام پول ها را پس بدهي جنگ و پرخاش ميان مرد يهودي و زن در گرفت و چون زن تنها بود مرد يهودي با گرفتن دواي بيهوشي نزديك بيني اش او را بيهوش ساخت و بعد تمام كيسه هاي زر را كه در بدل هر تخم طلا به او داده بود گرفت و فرار كرد .

وقتي زن بيهوش آمد دانست كه مرد يهودي حيله گر چه آب گرمي روي دستش ريخته است فردا ، همينكه بابه خار كش با پسران بر گشت زن قضيه را از اول تا آخر پرايشان گفت .

و اما بابه خار كش به خاطر دورنگي زنش و همدست شدن او با مرد يهودي سرمايه دار و بعد كشتن مرغ تخم طلايي طلاقش داد و اورا كه قريب مرد يهودي را خورده بود از كلبه اش بيرون كرد . چند روزي از واقعه گذشت يك روز كه مثل هميشه بابه خار كش با پسرانش جهت فروختن پشتاره خاربه بازار رفته بود با تعجب ديد همه مردم شهر در يك ميدان وسيع و كلان جمع شده و تمام شهر و بازار چراغان گرديده است .

بلي آتروز پادشاه كشور مرده بود و براي اينكه ملك يي سرپرست نماند تمام مردم شهر از خاص و عام جمع آمده بودن تا شخصي را بنام پادشاه

انتخاب نمايند . پيرمرد بيچاره از ميان انبوه جمعيت مردم گذشت بادوسرش در گوشه يك دوكان سماواري پنهان شد و چون باز سلطنت را براي انتخاب شاه به پرواز آورده بودند لحظه بعد باز آمد روي شانه پيرمرد نشست . عده از درباريان و كرسي نشينان بزرگ كه هر کدام آرزوي تاج و تخت را داشتند نشستن باز را بروي شانه پيرمرد اشتباه باز دانسته گفتند :

- ما اين پيرمرد خارکش را به پادشاهي نمي خواهيم و باز را گرفتند و دوباره رها کردند و اين بار هم باز بيچاره پر زد و پر زد و پر زد و دوباره به شانه بابه خارکش نشست ، چندين دفعه باز را رها کردند هر بار ميگشت و ميگشت و بعد ميامد و دوباره روي شانه بابه پيرمرد خارکش مي نشست . مردم شهر كهديدند فقط عده كمي از ثروت مندان نمي خواهند بابه خارکش پادشاه شهرشان باشد بناي داد و فرياد را گذاشتند . و بعد باشور و هلهله پيرمرد را به قصر پادشاه بردند و تاج سلطنت را بر فرق او گذاشتند و او را به پادشاهي انتخاب نمودند دو پسرش راهم يكي وزير دست راست و ديگري را وزير دست چپ تعيين نمودند و دو دختر پادشاه متوفي را نيز به نكاح صحيح و شرعي به آنها دادند . خجالت و سرافكند ي به مرد يهودي ماند ، پشيماني و ندامت به زن بابه خارکش كه به خاطر چند كيسه زر از شوهرش و بچه هايش بريده بود .

مرد هوسباز

يکي بتود يکي نبود به غير از خدا هيچکس نبود : در يکي از دهات دور دست مرد دهقاني بود که زن بسيار زيبا و مقبول و پسرک خوبي داشت بنام محمد عثمان.

مرد دهقان صبحگاهان به صحرا ميرفت و تاريخي هاي شام خسته و ماند ه بخانه ميامد و همينکه به زمين مي نشست بعد از احوال پرسي کوتاه يکه با زن مهربانش ميکرد از پسرش محمد عثمان جويا مي شد . چون زن و شوهر فقط همين پسرک را داشتند ، در دلشان خيلي عزيز و شيرين بود .

وقتي طفلك را شامل مدرسه نمودند خيلي تلاش ميکردند زود تر خواننده و نويسنده شود . در پهلوي خانه دهقان مرد پولدار و هوسبازي زنده گي ميکرد . اين مرد در خاليكه خيلي ممسك و بخيل بود چشم و دل پاك هم نداشت و هميشه چشم و دلش به مال و ناموس مردم بود . مادر محمد عثمان که زني پاكدامن بود از اين مرد خوشش نمي آمد او هميشه بالاي بام خانه اش بالا ميشد و موجب ناراحتي زن را فراهم مي آورد . رفته رفته كار به جايي رسيد كه هدايائي هم به دست پسرک مبداء تا براي مادرش ببرد .

روز و روز گاري گذشت و زن . اين همه كارهاي ناشايست مرد همسايه به شوهرش چيزي نگفت و هميشه با خودش فكر ميکرد :

- بلکه روزي مرد احمق به اشتباه خود متوجه شوه و دست از مزاحمت بر داره .

ولي با گذاشت زمان نه تنها مرد به اشتباه خود پي نبرد بلکه هر روز
بیشتر از روز روز پيشن وسايل ناراحتي زن را فراهم آورد .
روزي از روز ها زن قصه مرد همسايه را به شوهرش گفت و همه آن چيز
هايي که اين مرد فريب کار به طور تحفه برايش فرستاد بود نزد شوهرش
ريخت و از او خواهش کرد تاجزاي اين مرد ناپاک و همسايه آزار را کف
دستش بگذارد .

مرد دهقان که بخوبي ميدانست شکايت ازين مرد پولدار به قاضي و
حاکم شهر هم ثمري ندارد و براي خودش مشکلات به بار خواهد آورد فکر
ي نموده بزنش گفت : در يکي از شب هاي هامرد ناپاک و همسايه آزار
رامهمان کند تا او مزه اين چشم چراني و بدبينی را به او چشاند .

در يکي از روزها که مرد همسايه بسته سوغاتي رابه دروازه خانه شان
آورده بود زن از او خواهش کرد چون امشب پدر محمد عثمان به سفر
رفته بايد مهمان شان باشد . مرد که منتظر چنين فرصت بود خوشوقت و
مسرور شد و قرار گذاشت همينکه همه جا تاريک شود آرام و بي صدا
بخانه شان خواهد آمد . تا شام خيلي مانده بود اما مرد آرزو ميکرد هر
چه زود تر هوا تاريک شود تا او بعد از ماه ازها عشق و آرزو به مراد دل
برسد . همينکه تاريکي هوا همه جارا فراگرفت مرد با خاطر جمع و آسود
ه بخانه دهقان آمد و به مجرد يکه داخل خانه شد دلش به تپش افتاد و
آتش اشتياق در سينه اش زبانه کشيد تازن را در آغوش بگيرد . اما مادر
محمد عثمان که به نيت بد او پي برده بود خودش را کمي عقب کشيد و از
او خواهش کرد تا بعد از خوردن نان و استراحت دست از پا خطا نکند .

لحظه بعد چاي آماده شد و مرد هولکي و شتاب زده چند پياله چاي نوشيد



و خواهش کرد که نان آماده شود وزن برای کشیدن نان به مطبخ رفت همینکه نان را آماده کرد و به خانه آورد و پشت آفتابه لگن رفت قدری محکم آفتابه و لگن را به هم زد و مرد دهقان که پشت دروازه در انتظار ایستاده بوده به کوبیدن دروازه شروع کرد.

وقتی محمد عثمان پشت در رفت و پرسید معلوم شد پدر اوست فوری خبر آورد که پدرش از سفر باز گشته است مرد که با شنیدن صدای دروازه سخت مضطرب و پریشان گردیده بود از جایش برخاست و از زن خواهش کرد پنهانش کند.

زن که خودش را دست و پاچه نشان میداد گفت :

-خوب يك كاري ميكنم به شرط اينكه تو خودت را آرام بگيري . دست مرد را گرفت کنار حویلی برده نزدیک خم بزرگ که پر از رنگ بود لحظه توقف نمود و بعد مرد را به کله در میان خم انداخته و گفت : جای خوبی نیست شاید شوهرم بیاید و سرخم را باز کند . بعدا او را از میان خم هم بیرون آورده در گوشه از خانه برده گفت : خودت را مثل چار پا ها بگیر اگر شوهرم پرسید که چیست ، برایش میگویم امروز گاو شیری ما گوساله زائیده بعد (جل) (۱) ساهی را هم بالایش انداخت و گردنش را با ریسمان سیاهی بست و توسط میخ طویل به دیوار کوبید و رفت دروازه را بروی مرد دهقان باز کرد .

همینکه دروازه باز شد و مرد دهقان داخل حویلی آمد نگاهي به اطراف

۱- (جل) به فتح و سکون لام پارچه بي که موفع خوابیدن بالاي گاو و با شتر مي اندازند تکه هاي گه براي خشك کردن کودک نوزاد بکار ميبرند و ر هرات جل ميگویند .

نموده پرسید.

- چرا دیر کردی. آخر من امروز به سفر رفته نتوانستم فکر کردم بهتر است فردا مسافرت را شروع کنم. زن لحظه بی چیزی نگفت و در این چند لحظه قلب مرد هوسباز ناپاک به شدت می تپید و با خودش می گفت: اگر به شوهرش از واقعه بگويد چه خواهد شد و بعد به جملات زن گوش داد که به شوهرش می گفت: امروز گاو شیري ما گو ساله زايیده است و من تا حال برای گو ساله گك شیر و روغن درست می کردم با شنیدن این سخن مرد دهقان باخوشحالي پرسید: خلیبی خوب شد حالي ما صاحب گو ساله هم شدیم بعد از وقت محمد عثمان خوش می شه و در وقت بیكاري با گو ساله آب و علف خاد آورد.

راهش را كج کرده در حالیکه به طرف گو ساله میرفت گفت: بیابیم که ای گو ساله گك مقبول را تماشا کنیم.

- مرد به شدت میلرزید و دلش مثل (مشك) (۱) تکان می خورد. دهقان به نزدیک گو ساله رفت و پیش روی آن به زمین نشست و متوجه چهره و اندام او شده فریاد زد:

- مادر محمد عثمان آخر چرا ای گو ساله ما بروت دارد من به عمر خودم هرگز نه دیده و نه شنیده ام که گو ساله بروت داشته باشد آخر داشتن بروت به گو ساله يك روزه شگون بد دارد.

دستش را برد و شروع کرد به کندن بروت های گو ساله. در چند لحظه تمام

۱- (مشك) به ضم اول و سکون دوم و کسر سوم چیز پست که از پوست بز و یا گوسفند ساخته میشود و شبیه به خيك سقايي است که در میان آن ماست انداخته توسط چار پا به آویزان کرده تکان میدهند و ماست تبدیل به دوغ و مسکه می شود.

بروت هاي او را كند و به باد داد. وقتي از كندن بروت هاي گوساله فارغ شد دهنش را باز نموده بعد از يك نگاه کوتاه فریاد زد :

عجیب است گوساله يك روزه چقدر دندان هاي كلان و دراز دارد آدم خیال می‌كنه يك گاو كلان بزرگ است - تو خبر نداری كه دندان كلان برای گو ساله يك روزه هم شگون بد داره . برو انبور را ببار كه يك يك دندان هاي گو ساله را از بیخ بكنم . زن رفت و انبور را آورد و مرد هم بلا فاصله در چند دقیقه تمام دندان او را كند و بعد از جایش بلند شد و در اطراف گو ساله گشت و ناگهان فریاد كشید.

از همه بدتر آخر چرا این گوساله دم ندارد . آخر نشیندی كه می‌گویند . در خانه كه گاو شیري ان گو ساله بي دم به زاید خيرو برکت از خانه فرار می‌كند . بهتر است اي گو ساله بي دم را از روي بام به كوچه بیاندازم تا خیر و برکت از خانه ام نگریزد و بعد همان طور مرد را با لفافه كه بالایش انداخته شده بود پیچیده و روي بام برد و فریاد زد :

- یا الله زیر دیوار كسي نباشد . و مرد را به كله از روي بام پایان انداخت . مرد هوسباز كه نمیه بي جاني بیشتر بارش باقي نماند بود افتاد و خیزان فرار بر قرار ترجیح داد و برای همیشه به دیار نامعلومی رفت و مردم محل از شر او نجات یافتند.

خرمن دم نداشت

در يکي از قشلاق هاي دور از شهر مرد بد معامله زنده گي مي کرد بنام قلبي بای ،اواز سالهاي پيش در بد معامله گي و خوردن مال مردم زبان زد خاص و عام شده بود و هيچکس به او اعتما د نمیکرد و چيزي بنام قرض و پانسيه برايش نمیداد روزي از روزها قلبي بای به دوکان قصابي سرکوجه شان رفت .واز قصاب خواهش نمود ده سیر (۱) گوشت خوب و اعلي نسيه برايش وزن کند و اين راهم افزود که چون فعلا پول نقد در اختيار ندارد سه هفته بعد پول قيمت گوشت را با پنج فران اضافي خواهد پرداخت .

مرد قصاب که قلبي بای را به خوبي ميشناخت از دادن گوشت نسيه امتناع کرده گفت در صورتي حاضرم که ده سیر گوشت نسيه در اختيارت بگذارم که بمن خط بدهي بعد از گذشت سه هفته پولم را برساني و در غير آن به جاي پول قيمت گوشت ده سیر از ما هيچه هر دو رانت خواهم بريد .قولي بای که مانعي در ين کار نمیديد پای چنين تعهدي رامهر کرد و ده سیر گوشت نسيه اش را گرفت ورفت .سه هفته گذشت و قلبي بای پول گوشت را به مرد قصاب نبرد مرد قصاب از بد قولي ديگري که قلبي بای کرده بود بسيار خشمگين و آزرده خاطر گرديد يك روز ،دروازه دكانش را بست و تصميم گرفت که اين مرد بد معامله را به محضر قاضي برده باسندي که در دست دارد چند ماه و پاسالي شر او را از بالا ي

-۱ در اوزان محلي هرات سیر برابر به يك خورد کابلي میباشد .

سردیگران کم کند. نزدیکی های شام بود که مرد قصاب دروازه خانه قلی بای را کوید همینکه قلی پای در کوچه گذاشت گریانش را گرفت و یاداد و فریاد زیاد پولش را مطالبه نمود، قلی که تا اکنون با آدم سختگیری چون مرد قصاب رو برو نشده بود شروع به علر خواهی نموده به سکوت و آرامش و دعوتش نمود، اما مرد قصاب که گوشش به اینگونه حرفها بد هکار نبود پیوسته چیغ میکشید و فریاد میزد که همین حالا اگر پول را در اختیارم نگذاری چنین و چنان میکنم. وقتی قلی بای دید به اسانی از چنگال این مرد سختگیر و جنجالی خلاصی نخواهد یافت، از گرفتن گوشت نسبه انکار نموده گفت :

من هرگز گوشت نسبه از تونگرفته ام و این سند هم دروغ و ساخته گی است. و اما مرد قصاب به بگونه سخن ها او توجهی نداشته پیوسته گریانش را می کشید و سخنان زشت تحویلش میداد .

میانجگری مردم محل هم سود نه بخشید و بالاخره فیصله بران شد تا قلی بای همراه با قصاب در محضر قاضی شهر بروند تا حقیقت روشن و مجرم به جزای عملش برسد هر دو این فیصله را قبول کردند و طرف شهر روان گشتند و تا هنوز فاصله زیادی از قشلاق شان دور نشده بودند که متوجه پیر مردی شدند که خر (موشه) (۱) لا غرش همراه با بار در گل فرورفته و بیرون آمده نمیتوانست، پیرمرد به مجردیدن دو مرد خوشحال شد که درین نزدیکی شام با او کمک نموده خرش راز میان گل ولای بیرون بیاورند سه نفری شروع کردند به کش کردن و کشیدن خر از میان

۱- موشه در هرات به خر خاکستری رنگ میگویند که معمولاً از خرهای دیگر شریرتر است .

گل ولای. همان طور که پیر مرد و قصاب گردن خر را گرفته بودند و قلی بای دم آنرا به طرف خشکه میکشید ناگهان در اثر کش کردن زیاد دم خر کنده شد و قلی بای به پشت میان گل و لای افتاد.

پیر مرد بیچاره که تمام سرمایه و دارایی اش در زنده گی همین یک خر موشه بود از دیدن این واقعه به خشم آمده گریبان قلبی بای را گرفته فریاد زد: اگر تاوان خر را که حال بی دم شده است ندهی تو را نزد قاضی خواهم برد بعد از ازمشا جره و مناقشه زیاد پیرمرد نیز با ایشان روانه شهر شد، رفتند و رفتند تا به قشلاق رسیدند و حالا شب بود و آنها هم مانده و خسته و باخودشان گفتند:

خوب است شب را به همین قشلاق به روز آورده فردا جانب شهر حرکت کنیم، دروازه یک قلعه را کوبیدند و قصه را به صاحب خانه گفتند که هر سه نفر به شهر میروند و مسافر هستند. صاحب خانه که مرد مهربانی بود از آنها پذیرایی خوبی کرده و بعد از خوردن نان و آب خوابیدند.

وقتی دو نفر مدعی به خواب رفتند قلی بای با خودش فکر نمود، گفت: کار بسیار بدی شد، تا اکنون تنها مرد قصاب بامن به محضر قاضی میرفت و علیه من شکایت میکرد ولی اکنون دونفر عیله من شکایت خواهند کرد بهتر آنست که خودم را نجات بدهم آهسته از جایش بلند شد و از روی چند بام گذشت و به کنار دیوار قلعه رسید و درد دلش گفت:

پای من نشکند - پای کلاغ بشکند

سر (میراب) (۱) و زنجیر در خانه ارباب بشکند ..

این بگفت و خودش را از بالای بام قلعه به کوچه انداخت اما از بخت بد

برادر صاحب خانه که غیبه شب از سعر آمده و چند بار دروازه خانه را کوبیده بود و کسی بیدار نشده بود تا دروازه را ، بگشاید کنار دیوار سرش را گذاشته و به خواب رفته بود . قلی بای که خودش را از بام رها کرد بودروی شکمش افتاد به مجرد افتادن قلی بای روی شکم مرد فریاد کشید بیهوش شد و مردم از هر طرف هجوم آوردند و چیغ زدند : دزد..... دزد..... و همه دنبال او دویدند ولی او که پایه فرار گذاشته بود در زیر مهتاب میدوید . مردم هم در عقبش بودند اتفاقاً در اخیر محله مردیهودی زنده گي میکرد که حین داد و بیداد از خانه اش بیرون آمده و به صدا ها گوش میداد ناگهان دید مردی پایه فرار گذاشته وعده دنبال او چیغ میزنند ... دزد، دزد، بغلش را باز نموده و قلی بای را گرفت ، قلی بای که متوجه خطر بود چنان مشت محکمی به چشم راست مرد یهودی کوبید که چشمش از جدقه بیرون آمد و مرد یهودی نقش زمین شد حالا از چار طرف محاصره شده بود و راه گریزی برایش وجود نداشت ناچار تسلیم جمعیت شد . فردا چهار نفر مدعی بود و يك نفر مجرم ، از یکی مقداری گوشت برده پولش را نداده و تعهد سپرده بود در عوض ده سیر از گوشت رانش را خواهد داد . از شخص دیگر دم خرش را کنده بودند نفر سوم صاحب خانه یی بود که هنگام پایین آمدن قلی بای از دیوار ، برادرش کشته شده بود و نفر چهارم هم مرد یهودی بود که با اصابت مشت بالایی چشم را ستش از نعمت بینایی يك چشم محروم شده بود .

هنوز تا شهر خیلی فاصله بود . آبروز را نیز رفتند . رفتند و رفتند تا نزدیک های شام کنار قشلاق دیگری رسیدند و با خود گفتند :

برای اینکه فردا سر صبح بتوانیم به محضر قاضی برسیم شب را در بن قشلاق به صبح می آوریم و فردا اول صبح عازم شهر میگردیم . باز دروازه خانه بی را با سنگ کوبیدند و اتفاقا (پادو) (۱)

قشلاق بود و آنها را به خانه اش بود و بعد از صرف نان همه خوابیدند . شب آخر بود و قلی بای فکر میکرد اگر امشب نتواند از پیش این چار نعر فرار کند کارش خیلی بد خواهد شد . همینکه شب به نیمه رسید و همه به خواب رفتند آهسته ، آهسته از جایش برخاست دروازه خانه را بازکرد به دویدن آغاز نمود . وحشت زده و سراسیمه میدوید که ناگاه متوجه شد پا ش به چیزی خورد و به شدت بالای آن افتاد .

بلی اینبار هم يك بلای دیگر سرش آمده بود . قلی بای بخت برگشته حین دویدن روی بام بالای عیال صاحب خانه که پهلوی شوهرش خوابیده بود افتاد ، با فریاد دلخراش زن و شوهرش از خواب بیدار شد و فهمیده که قلی بای قصد فرار داشته ، از بدبختی وید روزگاری در اثر افتادن از یکطرف وترس شدید و ناگهانی از طرف دیگر زن صاحب خانه که هشت ماهه حامله بود سقط جنین کرده بود .

فردا پنج نفر مدعی بودند و يك مجرم که سوي شهر و پیش قاضی میرفتند . چون فاصله این قشلاق تا شهر خیلی زیاد نبود بعد از پیمودن يك تا دو ساعت به شهر رسیدند و پکراست به طرف محضر قاضی رفتند و کنار دروازه نشستند هر کس می آمد و از کنار شان میگذشت خیال قاضی می کردند و همه به پایستاده میشدند و ادای احترام میکردن . چند ساعت گذشت و از قاضی خبری نشد . و بالاخره در بان به آنها گفت :

۱- پادو - معاون و همکار ملك (ارباب) را در هرات پادو میگویند .

امروز قاضي مريض است و به محضر حاضر نمیشود بنا چاره ر شش نفر از جاي برخاسته خواستند به حويلي قاضي رفته استند عاي داد خواهي کنند به دروازه خانه قاضي مرد پاسباني بود که نه حاضر ميشد خودش موضوع را به قاضي اطلاع بدهد و نه ميگذاشت که آنها بروند و عرض حال نمايند. قلبي بای بي حد پريشان و در فکر بود که پيش قاضي چطور خواهد توانست از خود دفاع نمايد و در مقابل جنايت ها بي که انجام داده است خودش را رو سفيد از ميدان بدر کند و براي اين کار لازم بود تا به تنها بي قاضي را ملاقات نمايد تا بلکه بتواند راه نجاتش را فراهم آورد. قدری پيشتر رفت به طوري که آن چند نفر ديگر متوجه نشدند دو عدد پنج قراني نفره که در جيب داشت کف دست مرد پاسبان گذاشت و داخل حويلي شد.

حويلي کلاتي بود هيچ صدایی شنیده نمی شد. پيش و پيشتر، رفت و بعد داخل خانه ها به جستجوي قاضي پرداخت و قتيکه به آخرين خانه رسيد چشمش به قاضي افتاد که با معشونه زيبا و گل رخساري مشغول عشق بازي بود به مجرد ديدن قلبي بای رنگ از چهره قاضي پریده گفت :
- گوش کن پسرم اگر از اين واقعه برکس چيزي نگويي هر کاري که داشته باشي انجام ميدهم اما فقط شتر ديدلي بگونه

قلبي بای که تپش به هدف، خورده بود خيلي خوشحال شد و از خانه بيرون رفت و ديگران را گفت - امروز قاضي مريض است و از آمدن به محضر معذرت خواست. همه رفتند و فردا به طور دسته جمعي نزد قاضي آمدند، همينکه چشم قاضي به قلبي افتاد شناخت و فهميد که حريف چه ميخواهد.

همه را در مقابل خود ایستاده کرده گفت :

بگويد چه دعوا داريد و چرا اينجا آمده ايد ؟

اول^۱ مرد قصاب پيش رفته موضوع بردن ده سير گوشت و دادن پول آنرا به وقت و زمان معين به عرض رسانيد ه گفت :

او به من خط داده و تعهد سپرده است که اگر تا مدت سه هفته پول را نپير دازد به جاي آن ده سير گوشت از رانش در اختيارم خواهد گذاشت و تا حالا چندين هفته شده که قرضش را نه پرداخته است .

باشنيدن اين حرف مرد قاضي نگاهی به قلي انداخته گفت :

برويد يك كارد تيز بياوريد . رفتند و كارد تيزي آوردند او كارد را بدست قصاب داده : ... ده سير گوشت از رانش جدا كن . باشنيدن اين كلمه رنگ از چهره قلي بای پریده گفت :

- شتر ديدې بگونه درست در موقعی که قصاب ماهیچه پای قلي بای را بدست گرفته و میخواست با كارد قطع نماید قاضي خطاب به مرد قصاب گفت :

ده سير گوشت قرض خود را از پایش جدا كن اما كوشش كن كه نه كم باشد نه زياد و بدان اگر يك مشقال هم از ده سير زياد يا كم جدا کرده باشي در عوض هر دو پاي ترا از زانو جدا خواهم كرد . مرد قصاب که عمر خود را در كار بریدن و توتہ كردن گوشت صرف نموده بود فهميد که اينكار امكان ندارد حتما مقداري كم و يا زياد خواهد شد . آهسته كارد را به زمين گذاشته گفت :

اگر حق من تلف هم شود از عهده اينكار بر امده نمیتوانم . قاضي که دنبال بهانه میگشت با خشنوت مرد قصاب را از محضرش بيرون راند و بعد

نوبت مردی رسید که قلی بای خودش را از روی بام خانه بالای برادرش انداخته و مرده بود وقتی او عرض حال کرد و ماجرا را باز گفت قاضی سری تکان داده گفت :

- ما در اینگونه موارد اقدام به مثل مینماییم حال این مرد را ببرید در همان جا و زیر همان دیوار دراز بکشد و این شخص برود از جایی که او خودش را بالای برادرش انداخته است خودش را بالای او بیاندازد تا بمیرد. مرد با شنیدن این سخن از ادعایش صرف نظر کرد و دنبال کار خود رفت. نفر سومی که مرد یهودی بود، پیش آمد و قصه گرفتن قلی و کور شدن چشم راستش را تعریف کرد قاضی با لبخند ی گفت :

- باید اقدام به مثل شود و چون هر خساره و ضرری که مسلمان به کافر بر رساند نیمی از آن گرفته میشود به همین اساس چون او یک چشم ترا کور ساخته در عوض تو باید غمی از چشم او را کور بسازی و چون اینکار امکان ندارد و نیم یک چشم را نمیتوان کور ساخت پس دستور و هدایت من چنین است ، که او یک چشم دیگر ترا هم کور کند و بعد تو یک چشم او را کور کن . با شنیدن این حرف رنگ از صورت مرد یهودی پرید و سراسیمه از محضر بیرون رفت و پایه فرار نهاد تا مبادا یک چشم دیگرش را نیز کور نمایند و از بینایی محروم شود .

حال نوبت شخص دیگر بود که عرض حال نماید و مرد چهارم یعنی شخصی که زنش سقط جنین کرده بود پیش رفته گفت :

- مه هم عرض دارم عمر مه به پنجاه سالگی رسیده و تا اکنون خداوند برایم فرزندی اعطا نه کرده است بعد از دعا و خیرات و نذر و نیاز هشت ماه میشد که زخم حامله بود و این شخص نیمه شب که میخواست فرار کند

از روی بام میدوید بالای عیالم افتاد و بچه اش ضایع شد حال میخواهم که جزای دزد و حرامزاده را بدهید. قاضی باز لحظه فکر کرده گفت :
- باز هم جزای بالمثل صادر میشود این مرد را باخود برده بجایی نامزد کن و صبر کن تا زنش حامله شود و هشت ماه از حاملگی اش بگذرد و آن وقت او را روی بام به خوابان و خودت را بالای همسرش بیانداز که طفلش ضایع شود. باشنیدن این سخن شخص چار می هم از ادعایش صرف نظر نموده فرار را بر قرار ترجیح داد .

اکنون نفر آخری باید قضیه را به عرض میرسانید و او با تعجب و حیرت نگاهی به طرف قاضی وزمانی به طرف قلی بای که میدان را برده بود انداخت تا هنوز چیزی نگفت بود که قاضی خطاب به پیرمرد گفت :
بگو تو چه میگفتی ؟ مرد در حالیکه سرش را پایین انداخته بود و میخواست از محضر بیرون رود بالهجه آرامی می گفت :
- هیچی قاضی صاحب . خرمن دم نداشت ... و آهسته از اطاق بیرون رفت

اسپ اصیل و بینظیر

بود و نبود مرد دهقانی بود بنام محمود که در یکی از دهات کنار جنگل زنده گي میکرد و از مال و دارایی فقط چند جریب زمین داشت و يك اسپ اصیل و زیبا که بخوبی ویی نظیری در آن دیار به آسانی پیدا نمیشد. در آن روزگار که شهرت اسپ محمود در همه جا شنیده می شد اسپ سوار ماهری بنام عتیق از شهر های خیلی دور به سراغ او آمد ، این عتیق که بهترین و زیبا ترین و اصیل ترین اسپ ها را در اصطبل خود فراهم آورده بود وقتی دانست که محمود اسپي زیبا و مقبول دارد ، تصمیم گرفت به هر قیمتی که باشد اسپ را از خریداری نماید . او راه خانه محمود را در پیش گرفت و بعد از سراغ و پرسان زیاد پکراست در کنار جنگل به کلبه او رفته و از او خواهش نمود تا اسپش را به او بفروشد ولی محمود که اسپ خود را خیلی دوست میداشت حاضر نکردید که آنرا به عتیق بفروشد.

عتیق که بی اندازه ازین پیش آمد به خشم آمده بود خواست با حيله و نیرنگ اسپ محمود را بدست آورد . ازین رو فردای آن روز قیافه خود را تغییر داده و لباس های خیلی کهنه و پاره پاره پوشیده و رویش را نیز قدری زرد چوبه مالیده و به شکل فقیر و ناتوانی در آمد که قادر به حرکت نیست و آن وقت سر دو راهی که محل عبور و مرور محمود بود نشست و چند روز انتظار کشید تا محمود بگذرد .

يك روز ناگهان سرو کله محمود که به اسپش سوار بود از دور پیدا شد و همینکه نزدیک عتیق رسید با اشاره به او فهماند که مریض و ناتوان

است و احتیاج به کمک دارد وقتی محمود نزدیک او رسید با صدای ضعیف و ناتوانی گفت :

آیا میتوانی يك كارنيك انجام داده و مرا که مریض و خیلی ناتوان هستم با اسپ خود سوار نموده و به مقصد برسانی آخر از اینجا تا شهر خیلی دور است محمود متأثر شد و دهانه اسپ را کشید و آنرا نگاه داشت و بعد دستش را بسوی مرد فقیر و ناتوان دراز نمود گفت :

بیا بالا و عقب سرم بنشین تا ترا به هر جایی که خواسته باشی برسانم . ولی عتیق نظاهر به ضعف و ناتوانی شدید نموده گفت من نمیتوانم به آسانی سوار اسپ شوم و اگر راست میگوئی نیکی ات را تکمیل کن . ای جوانمرد بیا پایین و کمک کن تا من بیچاره سوار اسپ شوم خداوند بتو کمک خواهد کرد و یی ترا جزای خیر خواه خواهد داد محمود خیلی ناراحت شد و دلش به حال پیرمرد بیچاره سوخت و از اسپ خود پایین آمد تا او را در سوار شدن کمک نماید و آنگاه دستش را گرفت و بایک حرکت از جابر داشت و بالای زین گذاشت . مرد مکار وقتی بالای زین قرار گرفت بایک حرکت تند و سریع خود را جابجا نموده و مهمیز سختی بر اسپ زده و به چالاکي از محمود دور شد و همینکه قدری از محمود فاصله گرفت تفاخر کنان گفت :

-من عتیق هستم و تو دیگر روی اسپ را نخواهی دید .

محمود که هرگز منتظر چنین آمدي نبود فریاد زد : عتیق صیر کن و فقط چند لحظه مکث کن و از هیچ چیز مترس و من میخواهم فقط يك کلمه بابت بگویم و آن وقت میتوانی اسپ را بری و برای همیشه از پیشم بروی

عتیق که قدری راه فاصله گرفته بود ایستاد و با احتیاط گوش فرا داد که محمود چه میگوید. بیشتر رفته و با لهجه بی خیلی دوستانه گفت :
 گوش کن عتیق اسپ را ربودی و من از بابت اسپ هیچگاه آزاده نیستم و امیدوارم با تصاحب این اسپ به آرزوی خودت برسی و بیشتر خوشحال شوی ولی فقط يك خواهی از تو دارم که به هیچ کس ازین پیش آمد چیزی نگوئی که چگونه و به چه حبله و نیرنگی توانستی اسپ را تصاحب نمایی :

عتیق از بیان این جملات خیلی به فکر افتاده و گفت.
 عجب حرفهای میزنی آخر برای تو چه فرق میکند که من این راز به کسی بگویم یا نگویم به هر حال اکنون تو صاحب اسپ نیستی، محمود گفت:
 بلی حالا من صاحب اسپ نیستم ولی ترس من از چیز دیگر است. من میترسم اگر کسی ازین حبله و نیرگ تو آگاه شود. از این پس چنانچه به يك بیمار و بینوای واقعی هم روبرو شود باین تصور ممکن است او حبله گری نظیر تو بوده و تظاهر به بیماری و یا بینوایی کرده است، دست کمک بسوی او دراز نکند و به یاری او نشتابد و بدین ترتیب رسم و آیین نیکو کاری و جوامردی از میان برداشته شود و از این پس خویان و جوامردان از محبت و احسان نسبت به بینوایان و ناتوانان خودداری کنند .

عتیق وقتی این سخنان را شنید بی اندازه مضطرب و در مانده شد. سخن محمود مانند تیری در قلبش نشست. لحظه ایستاد و فکر نمود بعد در حالیکه چشمانش پر از اشک شده بود از اسپ پیاده شد و خود به محمود رسانیده او را در آغوش گرفت. سرو رویش را غرق بوسه ساخت و بعد گفت :

محمود گفتار تو مرا عوض کرد. براستی که تو جوانمردی بعد این نه تنها اسپ خودت از تو خواهد بود بلکه تمام اسپهایی که من در اصطبل دارم یا تمام سرمایه و دارایی ام در اختیار تو است و تو از این لحظه برادر منی. سالها گذشت عتیق و محمود باهم برادر وار زنده گي نمودند.

عبدالله و مريم

يکي بود يکي نبود به غيرا زخدا هيچکس نبود. روز وروز گاري در يکي از دهات سر سبز دامنه کوه (ديوراند) (۱) مردی زنده گي ميکرد بنام اسماعيل او سالها بود که باخورشيد عروسي کرده و هنوز صاحب فرزندى نشده بود اسماعيل و خورشيد از خدای خود راضی بودند که همه چیز را برايشان داده بود گاو، گوسفند و چند جريب زمين در يکي از دره هاي اين کوه. آنها پييزي که در زنده گي کم داشتند فرزندى بود که هنگام پيروي و در لحظات سختي و مشکلات پارو مدد گار شان باشد.

بلي اسماعيل و خورشيد نذر نموده بودند که هر گاه خداوند براي شان پسر يا دختری اعطا نمايد همیشه چهارشنبه آخر سال را در زيارت دهکده شان با مراسم خاص عنعنوي جشن بگيرند. روز ها و هفته ها ميگذشت و اسماعيل پکنواخت به مزرعه ميرفت و تا شب هنگام کار ميکرد و شب را در کنار خورشيد زن مهربان خود به روز مي آورد در يکي از روزهاي بهار اسماعيل زود تر از همیشه به خانه آمد و يکر است نزد خورشيد رفت، آنروز خوشحال تر از همیشه به نظر ميرسيد. وقتي پهلوي خورشيد قرار گرفت دستي به موهاي زن مهربانش کشيد و با مهرباني گفت:

من امروز به تو هدیه خوبي آورده ام و بعد فيروزه بزرگي را که پافته بود کف دست زنش گذاشت و خورشيد از ديدن فيروزه درخشاني که به

۱- ديوراند - يکي از شخه هاي سفيد کوه است که تا شمال هرات ميرسد بلند قله آنرا بنام ديورند رميگويند که از کلمات - ديوان و در ترکيب پافته است به معني جاي ديوها.

قدریک دنه انگور بود خیلی خوشحال شد و به یاد آورد که چندین بار ما در خدا بیمارزش به او گفته بود اگر انسان مهره مرواریدی و یا نگین بیابد نوزادی که به دنیا خواهد آورد دختر و اگر کارد، شمشیر و یا چاقو و امثال آن یافت نوزاد به صورت حتم پسر خواهد بود. وقتی او عقیده ما درش را به اسماعیل گفت اسماعیل باخوشی و محبت سری تکان داده گفت:

پسر و دختر ندارد و دختر هم آفریده خداست چند هفته بی گذشت تا اینکه یکروز زخور شدید دید دلش از بعضی راکی ها بد میشود، اشتها کم دارد و قلبش بیشتر از همیشه می تپد و ابتدا این راز را از شوهرش پنهان نمود ولی اسماعیل که پی برد، بود زنش حامله است خیلی خوشحال بود

یک روز هم که خورشید حالش خوب نبود او را نزد حکیم جی برد.

هفته ها گذشت و یک روز که اسماعیل مثل همیشه در مرزعه اش کار میکرد، ناگهان یکی از پسران خورد سال آن دهکده به او اطلاع داد که خداوند برای او پسر کاکل زری داده است او خیلی خوشحال شد و یکراست به خانه آمد و به بالین زنش خورشید رفت. همینکه دید براستی صاحب فرزندی شده است به رسم احترام و مؤده دهی بروی بام خانه شان رفت و با تفنگ شکاری اش مقدم نوزاد را به اهل دهکده مؤده داد بعد از شب هفت و گذشتن ایام خطر دسته دسته از زنان و دختران دهکده به بستر خورشید می آمدند و حاجت میخواستند حالا دیگر کسی خورشید را بانام صدا نمیکرد و همه او را مادر عبدالله میگفتند. اسماعیل نیز لذت میبرد تازنش را مادر عبدالله خطاب نماید. روزگاری گذشت و حالا عبدالله بزرگ شده بود مدرسه رفته و کتب فقه و احادیث را آموخته بود و به پهلوانی شمشیر بازی و تیر اندازی نیز خیلی مهارت پیدا نموده

بود .

خورشید و اسماعیل اکنون آرزوی دیگری داشتند و آن این بود تا پسر شانرا با یکی از زیبا ترین دختران دهکده نامزد نمایند پدر و مادر عبدالله تا کنون چند دختر ماه روی دهکده را جهت نامزدی به او پیشنهاد نموده بودند ولی او هیچکدام آنها را نه پذیرفته و همیشه در جواب گفته بود : فقط من یکی را میخواهم و او مریم دختر الله یار خان است - پدر و مادرش هر چه کوشش کردند و تلاش نمودند تا پسر شانرا از عشقی که بدل گرفته بود منصرف نمایند ممکن نشد .

الله یار خان مرد خیلی زشت کردار و پول دوست و بد گذار بود . و اگر اطلاع می یافت که عبدالله ، عاشق مریم دخترش شده خیلی بد میشد و او این توانا بی را داشت تا اسماعیل را بازن و فرزندش از دهکده اخراج نماید و دارایی ناچیز آنها را نیز بازور تصاحب کند و به همین نسبت هم بود که پدر و مادر عبدالله تلاش مینمودند تا عبدالله را در جای دیگر نامزد نمایند و تنها در این کار دلخوشی شان این بود که عشق پسر شان با مریم يك جانبه بوده و تا اکنون فرصتی میسر نشده بود که عبدالله به صورت مستقیم با مریم اظهار عشق و علاقه نماید . روز ها هفته ها گذشت : در یکی از روزهای اخیر سال که اسماعیل و خورشید مثل همیشه نذر بزرگی در زیارت دهکده شان به خاطر جشن تولدی عبدالله ترتیب نموده بودند همه مردم دهکده مانند روز های عید میله های باستانی و جشن های عروسی به نیزه بازی ، کشتی گیری و تیر اندازی پرداختند و نتیجه این مسابقات نیز مثل همیشه بسود عبدالله بود او توانست بر حریفان خود غالب شود مردم دهکده همه عبدالله را مرد پاکدامن و دلیر

میشناختند و دختری دهکده با او عشق میورزیدند و آرزو داشتند زن او باشند و بیشتر از همه مریم دختر الله یار خان در آتش این عشق میسوخت زیرا او از مدتها به يك دل نه به صد دل عاشق عبدالله شده بود و به دنبال فرصتی میگشت تا عشق خودش را برای او ابراز نماید. بلی اودر آن روز قصه عشق و دلدادگی خود را به عبدالله گفت و هر دو سوگند نمودند تا با هم وفادار بمانند .

در یکی از روز ها کاروان بزرگی از سواره و پیاده از دور نمایان گردید این کاروان که در پیشا پیش آن مردی بنام یارو بر شتر (بادي) (۱) نشسته بود چند جوان قوی با قطار های چوب و تفنگ های پلیته بی به دو طرف آن در حرکت بودن و در نزدیک خانه الله یار خان فرود آمدند .

ساعتی بعد همه مردم دهکده دانستند که یارو با پول و پیسه فروان و صد نفر جوان مسلح به سوار اسب های رهوار و شتر بادی به خواستگاری مریم آمده است .

آنروز الله یار خان خیلی خوشحال بود زیرا مردی با نام نشان و صاحب هزار ها جریب زمین و ده ها هزار گوسفند از (کمانه) (۲) که بیش از پنج شبانه روز از قریه شان فاصله داشت به خواستگاری مریم آمده بود . مریم که در مقابل پدرش جز تسلیم چاره نداشت ابتدا مخالفت نمود . و چون دید مقاومت نتیجه ندارد پیشنهاد کرد در صورتی حاضر است با او عروسی

۱- شتر بادی - شتری چابک و تیز رو که بیشتر در سواری از آن استفاده می شود .

۲- کمانه - قریه است نزدیک دهانه ذوالسار که در حاشیه مرز غربی افغانستان قرار دارد .

نماید که جوانان قبیله آنها در يك مسابقه پهلواني و تیر اندازی اشتراك و در صورتیکه آنها برنده شوند پار و را به شوهری قبول می نمایند و غیر آن از را هیکه آمده اند باید پس بروند پار و شرط را قبول کرو دستور داد تا چند نفر تیر انداز ماهر پهلوان بانام ونشان از قریه شان بیایند و چند روز بعد مسابقه بر گزار شد و عبدالله توانست که آن چند پهلوان نامی و تیر انداز ماهر را نیز شکست بدهد. وقتی نیز اندازان و پهلوانان پارو شکست خوردند ، او خیلی به خشم آمد و نزد الله پارخان رفته گفت :

بودن این بچه بی نام و نشان در دهکده شما خیلی مضر است . او حتما بشما هم ضرر میرساند شاید هم امروز یا فردا ادعای کلا نتری را در بین مردم دهکده نماید . الله پارخان با موجودیت عبدالله موقف خود را در دهکده به خطر میدید گفت :

-راست میگویی پارو بگومه همراهی این بچه جسور چه کنم و باید حتمی شر او را از سرخود و مردم این دهکده کم بسازم گرچه با کار های که او میکند مردم ده او را خیلی دوست دارند ولی این دوستی به ضرر من تمام می شود پارو که دانسته بود این مرد با این قیافه و قامت زیبا ، باگذشت و فداکاری و مردم دوستی که دارد حتما دختر الله پارخان نیز او را دوست دارد و از طرف دیگر در این چند روز سخنانی نیز در اطراف عبدالله و مریم از پیره زنان دهکده شنیده بود پیشنهاد کرد به هر ترتیبی که میشود باید عبدالله را از بین برد بلی گرچه پارو مسابقه را باخته بود و باید مطابق قولی که داده بود از مریم دست برمی داشت ولی با توافق الله پارخان مجلس عقد مریم با پارو بر گزار گردید . درین شب مطابق نقشه قبلی الله پارخان و پارو توانستند توسط چند نفر عبدالله ر

ادزده فرسنگ ها دور در يك دشت پهناور و سو زان رها کرده وبعد از زدن چند زخم کاري به دهکده باز گردند . بلي ازاي بگز و ازاي گوش کن . فرداي آن روز مریم را همراه با يك کاروان با شکوه بخانه پاروخان بردند . خانه پارو خان خیلی دور بود و او در قریه کمانه که اضا فتراز پنج روز فاصله داشت زندگی میکرد ، وقتي بد آنجا رسیدند ، بعضي مردم دهکده به رسم احترام از آنها پنايرا بي نمودن و پیش پای عروس و داماد گاو ها و گوسفند ها کشتند . و رقص نمودن و آواز خواني کردند مریم که به جز از عبدالله کسی را دوست نداشت بي اندازه از پاروخان بدش مي آمد و تصمیم داشت هر طور که شده فرار نماید . جشن عروسي پاروخان در قریه کمانه نیز هفت شبانه روز را در برگرفت و مریم این چند روز را از پارو خان قول گرفته بود تا ختم شب هفتم پیش او نیاید بلي مریم توانست درین مدت کم پلان فرار را تربیب و در یکی از شب هاي به کمک یکی از زنان دهکده فرار نماید . او در آن شب پا در آن بیابان گذاشت رفت و رفت تا صبح شدو همینکه آفتاب بقدر چند نیزه بلند گردید مریم خسته و مانده کنار چشمه نشست تا قدری استراحت نماید . فردا آن شب وقتي به پاروخان خبر دادند مریم فرار نموده با قهر غضب دستور داد چند سوار کار لایق در دشت و صحرا به جستجو پرداخته پیدایش نمایند . او تصمیم گرفته بود که اگر مریم را پیدا نماید بکشد زیرا فراریک زن را از خانه شوهرش جرم و گنا نابخشودني میدانست . بلي آنها سه روز تمام همه جا را گشتند و تمام دشت ها و صحرا ها را زیر پا گذاشتند ولي از مریم اثری نیافتند مایوس و ناامید به خانه شان باز گشتند . و اما بشنوید از مریم که بسیار خسته و مانده در کنار آن چشمه

خوابش برديك زمان چشمانش را باز کرد و دید مرد چوپانی که گله بزش را از کوه پایان آورده و بعد از آب دادن آن طرفتر خوابانیده است بالای سرش نشسته است. او ابتدا خیلی وحشت کرده و بعد چوپان را که خیره به طرف او نگاه میکرد سلام داد ولی از اینکه چرا و چگونه بدینجا آمده به او چیزی نگفت زیرا فکر میکرد دیریا زود مزدوران بارو خان به سراغ او به اینجا خواهند آمد و از چوپان خواش کرد تا به او قدری غذا بدهد زیرا خیلی گرسنه بود و بعد از خوردن آب و نان از جایش برخاست و روان شد مرد چوپان که فریخته جمال و زیبایی دختر شده بود شیطان و سوسه اش کرد و آتش حرص و شهوت در او زبانه کشیده و باخود گفت :

مکنه همیشه درین دشت و صحرا و کوها از شهر دور هستم و سال هاروی دختر و یازنی را نمی بینم، نباید این لقمه چرب و نرم را رها نموده و وقت را از دست بدهم.

دختر که به نیت بد چوپان پی برده بود، براه افتاد مرد چوپان نیز در عقب او به حرکت آمد به هر اندازه بی که چوپان به دختر نزدیکتر او قدمهایش را سریعتر بر میداشت و از او فاصله میگرفت. يك

زمان متوجه شد که مرد چوپان در حلیکه از نگاه هایش شعله های حرص و شهوت زبانه می کشد، خیلی به او نزدیک شده است و او با فریادی تضرع آمیز خواش نمود مانند جوان مردان با او رفتار نماید ولی چوپان که سخت اسیر هوس شده بود قدمهایش را تند تر نموده و به او نزدیک شد دختر که حالا مایوس شده بود راهش را تغییر داده و جانب صخره پی که در مقابل آن قرار داشت روان گردید و در يك چشم به هم زدن خودش را به بلندترین نقطه قله رسانیده ولی مرد چوپان همچنان به تعقیب او ادامه میداد در

ست در همان لحظاتی که چوپان میخواست از عقب دخترک را به آغوش بگیرد ، او رویش را طرف آسمان نموده گفت :

خداوندا میخوام پاك بپریم وبعد خودش را از بلندی صخره رها نموده و در ته دره سقوط کرد مرد چوپان که سخت مضطرب و در مانده گردیده بود ، خودش را به او رسانید ولی مریم آخرین نفس را کشید و برای همیشه چشم از جهان فروست .

مرد چوپان حالا سخت پریشان و در مانده شده بود و نمیدانست چه کند و بطور به پیشگاه خداوند از گناهی که انجام داده است طلب بخشایش نماید . بلی در آن وقت طوفان شدیدی بر خاست و از میان گرد و باد دید که چند دختر سفید پوش بیرون آمدند و در حالیکه همه با خشم و نفرت به طرف چوپان میدیدند ، خیمه بی به پانموده و دختر را داخل خیمه برد و بعد از غسل و کفن آترا بروی تپه که در کنار چشمه قرار داشت به خاک سپردند ، بلی آنها رفتند و آنچه باقی ماند مرد چوپان بارسنگین گناهش بود بعد از آن روز چوپان همیشه در کنار آن چشمه و قبر دیده میشد که مصروف نواختن نی چوپانی بود و همه روزه یکی از بزهایش رامیکشت و برای کسانی که از این راه میگذشتند می پخت و خیرات میداد تا بلکه خداوند گناهانش را بخش بعد از گذشت يك سال چند تا کلبه نیز در نزدیکی های آن تپه ساخته شد و عده بی از مالداران در آنجا سکونت گرفتند .

و اما بشنوید از عبدالله که آن شب مردان پارو خان او را چندین فرسنگ راه در میان دشت بدون آب و علف دور از آبادی از اسب فرود آورده و چند ضربه کارد و خنجر نیز در بدن او فرو برده و بعد او را به حالت نیمه

جان گذاشتند و خود به دهکده نزد بادار شان برگشتند. همینکه شب به پایان آمد و آفتاب از پشت کوه ها سر بیرون آورد عبدالله که تا آن لحظه بیهوش بود قدری از حالت بیهوشی بیرون آمده با لباس پاره و داشتن چند زخم کاری در بدن آهسته آهسته روان گشت و بعد از مقداری را به کناره چشمه ای رسید و به امید خدانشست. از دست قلك و جفای دشمنان ناله ها کرد و بعد از هوش برفت و هنوز ساعتی نگذشته بود که مرد ساریانی از راه میگذشت و گزارش به کنار چشمه افتاد و همینکه دید جوانی بالباس پاره و زولیده در کنار چشمه به حالت زلر و نیمه بیهوشی افتاده است بالای سر او نشست و دستی به سر و صورتش کشید و بامهربانی جویای احوالش گردید. عبدالله واقعه را از اول تا آخر، برایش تعریف کرد و مرد ساریان از او خواهش نمود، جهت مداوا به خانه اش برود و عبدالله خواهش او را پذیرفت و با او رفت.

ساریان مرد مهربان دلسوز بود و در مدت چندین هفته که عبدالله در خانه اش بود جز مهربانی و دلسوزی و دلجویی او کار دیگری نداشت. هنگام صبح شتر هایش را به گوه می برد و شب به خانه می آمد و هنگام روز هم مادر پیر ساریان مثل فرزند خود از عبدالله مواظبت می نمود و وقتی زخم های عبدالله التیام یافت هوای مریم بسرش زد و بیاد دهکده اش افتاد ساریان که از واقعه اطلاع داشت رفتن عبدالله را به قشلاق شان جایز نمیدانست و هر بار که او بیاد خانه و کاشنه اش می افتاد او را منصرف می ساخت. روزها هفته ها گذشت و حالا عبدالله بسیار دلتنگ و افسرده شده بود و دیگر تاب و قرار نداشت و همیشه فکر خانه و کاشانه اش او را آزار میداد و روزی از مرد ساریان خواهش نمود که هر طور شده او را به

خانه و کاشانه اش برساند ولی باز هم مرد ساریان با ترجم و دلسوزی او را منصرف ساخته و گفت: تو نباید دو باره به آنجا بروی تا جایی که من میدانم الله یار خان و پسرش مردان ظالم و خون خواری هستند اگر اطلاع حاصل کنند که تو زنده هستی جان و حیات تو دوباره به خطر می افتد و از کجا میدانی که مریم تا اکنون زن یارو نشده باشد شاید هم حالا زنده نباشد.

در یکی از روزها مرد ساریان مثل گذشته با شترهایش به کوه رفته بود قلب عبدالله فشرده شد و یکبار دیگر غم افشوده گئی و دروی از خانه و کاشانه به سرش زد و آهسته از خانه پا بیرون گذاشت و سوی خانه و کاشانه اش روان گردید رفت رفت و رفت و بعد از دو شبانه روز به نزدیکی های قشلاق شان رسید. و با خود فکر کرد: ~~چون من به کوه رفته بودم و مریم را ندیده بودم~~ خوب است که کسی راجع به واقعه عبدالله و قصه مریم سوال نماید و فکرش رسید بهتر است از بچه ها قشلاق یکی را پیدا کنده و او را جویا شود و اتفاقاً چند لحظه بعد دید طفلی خورده سالی در کنار جوی مصروف چراندن گوسفندا نش است پیشتر رفت و از او پرسید که آیا کسی بنام عبدالله را می شناسد ؟

او در جواب سری تکانه ده گفت :

بلی سال گذشته مردی بنام عبدالله به خاطر اینکه مریم دختر الله یار خان دوستش داشت توسط ارباب یارو والله یارخان نابود شد و بعد از واقعه مرگ عبدالله پدرش هم دیوانه شد و چند روز بعد مرد مادرش هم هفته ها در انتظار پسرش گریه کرد تا کور شده و چند وقت بعد هم مرد و اما دخترک را وقتی به خانه ارباب یارو بردند قرار دادند که ششدهم میگویند هنگام

شب فرار نموده است و تاکنون هیچکس از او خبری ندارد. باشنیدن قصه پدر و مادر و واقعه دلخراش مریم چند قطره اشک پی در پی از گونه های مردانه عبدالله فرو غلتید و قلب شکسته و ناشاد او بار دیگر پر از درد و رنج و ناامیدی شد باز قدم در صحرا گذاشت.

حالا نمیدانست بکجا برود - نه مادری داشت و نه پدری و از مریم هم خبری نداشت، رفت. و رفت - چندین شبانه روز راه رفت و درین مدت از کنار هرگله و یا قشلاق که میگذاشت پارچه نانی میگرفت و باز به رفتن ادامه میداد. روزی از روزها به کنار چشمه پی رسید، دست و رویش را شست و در کنار چشمه نشست هنوز ساعتی نگذشته بود که مرد چوپانی از کلبه اش که در کنار تپه بود بیرون آمد. وقتی چشمش به مرد مسافر افتاد نزدیک او آمد همینکه دید خیلی خسته و گرفته است همداری گوشت که از قهرمانی آخرین بزش بود همراه با نان خشک پیش او آورد و عبدالله از آن نان خورد و حالش بجا آمد و بعد مرد از او پرسید کم کیست و چطور اینجا آمده است و او قصه اش را از اول تا آخر برایش گفت: وقتی سخنان عبدالله تمام شد مرد چوپان آهی کشیده قصه قبر بالای تپه و اینکه او چه اشتباهی را مرتکب شده به عبدالله گفت:

عبدالله که تاب و توانش را از دست داده بود و پیوسته گریه می کرد به مرد گفت: آبا مریم عزیزم وصیتی نکرد و چیزی به تو نگفت مرد چوپان آهی کشید و گفت:

چرا در آخرین لحظات که بالای سر او رفتم من گفت:

نام او عبدالله است تو برایش بگو که مریم همان طور که پاک بود بکجا باعشق پاک تو به خاک رفت تو برایش بگو اگر گزارش بدینجا افتاد

بالاي قبرم چند تا نهال با ثمر بنشانند و با دست ها خود آبش دهد.
باشنیدن اين جملات عبدالله فریادي جنون آمیز کشید و از هوش برفت.
چند ساعت بعد وقتی به هوش آمد، دید دیگر از مرد چوپان خبري
نیست و بعد از آن روز همیشه عبدالله اطراف قبر را جارو ب می نمود و
آب پاشي می کرد و شب هنگام در غار چله گاه رفته و به عبادت خداوند
مصرف می شد. سالها گذشت و يك روز عبدالله نیز به رحمت حق پیوست
و مردم دهكده او را در جوار مریم به خاک سپردند. سالیان به شماري از
اين واقعه میگذرد ولي هیچگاه مردم دهكده قصه درد ناك عبدالله و مریم
را فراموش نكرده اند.

بوي ملاران

يکي بود يکي نبود به غيرا ز خدا هېچکس نهود. در روز - گاران قليم در يکي از دهات زن دانشمند و مهرباني زنده گي مني کرد که زبیده خانم صدايش مي کردن. زبیده خانم سر رشته خويي از دوا و درمان داشت، گيانهان را ميشناخت و از خواص آنها آگاهي کامل داشت و او با تجارتي که طی سالها اندوخته بود به دقت احوال بيمارانش را مي پرسيد و بعد از پزرس و جوي دقيق و شناسايي بيماري چند نوع گياه را يکجمله مي کرد و بعد از مختصر ي کوييدن در هاوين معجوني گوارا و فرا خور حال بيمار تهيه مينمود و به خوردن دعوتش ميکرد.

صميميت و مهرباني زبیده خانم از يکسو و تجويز دوهاي خوب از سوي ديگر موجب شده بود که شهرت و آوازه اش روز به روز افزايش يابد و هر روز تعداد کثيري بيمار از دهات و شهرهاي دور و نزديک ده سراغش بيايند و از تجارب او فيض بگيرند. آنهايي که زبیده خانم را ميشناختند و به اخلاق حميده او آشنا بودن، از شهرت روز افزونش خوشحال و مسرور ميشدند و عده يي هم بودند که باها لا رفتن شهرت زبیده خانم اندوهناک و متاثر بودند و در ميان اين اشخاص زن جاودگري نيز وجود داشت که زماني بنام طيب و گاهي بنام دعا نویس با حيله و نيرنگ مردم را ميفريفت و از اين آن پول ميگرفت. وقتي ميديد گروه بيماران به سراغ زبیده خانم ميروند و از محطرش فيض ميبرند و مراجعين او هر روز کاهش مي يابد آرام و قرار نداشت. هر روز نقشه ميکشيد و هر ساعت به حيله و نيرنگي متوسل ميشد تا زبیده خانم را از سر راهش بر دارد و آب از

جوي رفته را دوباره باز گرداند. روز ها هفته ها میگشت. زبیده خانم مصروف خدمتگاري به مردم بود و پیره زن جاوگرو دنبال حيله میگشت تا زبیده خانم را از میان بردارد. روزي از روز ها پیره زن محيل و جادوگر نامه بلند و بالاي براي زبیده خانم نوشت. نامه از طرف پکتر بیمار بود. بیمار فقير و هينوا بيکه در يکي از دهات دور دست در چنگال فقر مبيکسي و مريضی رنج مي کشيد و تنها وسيله نجاتش را زبیده خانم دانسته و از او خواسته بود که در راهي او از چنگال بيماري کمکش نمايد. وقتي نامه بدست زن مهربان رسيد

دلش بي اندازه به حال بیمار سوخت و بعد از گرفتن نشاني دهکده و منزل بیمار نامه رسانرا از آمدنش مطمئن ساخت و فردا خودش را براي رفتن با آن دهکده آماده نمود. چون در خانه کسی را نداشت تا از دختره خورده سالش مواظبت نمايد و شوهرش هم یکسال پيش فوت کرده بود، ناچار يگانه دختر خورده سال اش که فبروزه نام داشت به يکي از همسايه ها سپرد. هنگام رفتن مقدار ي اگياه ها را در خورجين گذاشت. عصا چوبش را برداشت و قدم در راه گذاشت چند شبانه روز راه رفت روز طي منزل ميگرد و شب را در خانه هاي که در قضايت سر راهش بودند به روز مي آورد. هم مردم به دلسوزي و مرحمت رفتار مینمود. -مرضيان را ملاوا ميگرد و بعد نشاني دهکده مورد نظرش را ميگرفت و دوباره قدم در راه ميگذاشت. بعد از چند شبانه روز راه پيمائي به آن دهکده رسيد دهکده اي که در آن بيماري انتظارش را داشت. از همسايه ها نشاني کلبه اش را گرفت و يکراست به بالينش رفت.

کلبه فقيرانه يي بود. پيره زني رنجور و بیمار که از شدت درد ناله ميکرد

وبه خود مي پيچيد در گوشه از کلبه به حالت زاري زير بستر کهنه و فرسوده خوابيده بود. با دهن چهره زرد و رنجور بيمار دل زبیده خانم خیلی بحال او سوخت و با مهرباني در مقابل بسترش نشست و از حال او پرسيد. زن مکاره که جز پيره زن جادو گر کس ديگري نبود با حيله و نيرنگ خودش را به پهلوي گشتاند - پوست کهنه هاي خشكي که به دوپهلويش بسته بودند تق تق صدا کرد و بعد از يك ناله نسبتا دراز گفت:

از مدت ها ست بيمار هستم چيزي جهت دوا و در مان هم ندارم شنیده ام که زن دلسوز و مهربان هستي هه روزه دها بيمار را با لطف و شفقت و مهرباني از مرگ نجات مي دهی ناچار دست به دامان تو شدم. اميد است به حال در مانده و بيکسي چون من چاره بياند يشي و از بيماري نجاتم بدهي. زبیده خانم که بي اندازه دلش به حال پير زن بيمار ميسوخت نبضش را گرفت ، به پيشاني و دست کشيد به جشمانش نظر انداخت و بعد مصروف کوبيدن دوا شد ساعتی بعد شربت گوارا و مقوي را که از چند گياه ساخته شده بود ، آماده کرد و مريض را به خوردن آن دعوت نمود. پير زن بيمار با ولع تمام مقداري از شربت را سر کشيد و بعد از ساعتی خودش را به بيهوشي زد - گویا دوا به حالش تاثير بد کرده و حالش را خراب ساخته بود. پير زن ديگري که خواهر خوانده اش بود با دهن حال پيره زن جادو گر داد و فرهاد زيادي براه انداخته گفت:

دواي تو حال بيمار را خراب ساخته است تو با مريض ما خصومت داشته به جاي دوا مقداري زهر به حلقش ريختي ؟

زبیده خانم که به صحت دوايش اطمینان کامل داشت قدح را از پهلوي بيمار برداشته به پکبارگي آنچه را که بود ، سر کشيد. لحظاتي بعد

حالش بهم خورد عرق سردی روی پیشانی اش نشست و کم کم ضعف و ناتوانی وجودش را فراگرفت و آن وقت دانست که زن بیمار جز همان زن جادوگر که سالهاست به فکر از بین بردن اوست کسی دیگر نمی‌باشد که با استفاده از فرصت در باقی ماندن دواي داخل قدح زهر ریخته و بدین طریق وی را وادار به خوردنش نموده است. وقتی که زبیده خانم در اثر خوردن دواي زهر آلود جان به جان آفرین سپرد، زن جادوگر و خواهرخوانده نیرنگ باز شد و فریاد را گذاشت هر دو فریاد کشیده گفتند زبیده خانم با دوايي که ساخته بود خودش را کشت. مردم محله آمدند زبیده خانم را که کنار بستر مریض چشم از جهان پوشیده بود گرفتند و بعد از انجام تکفین دفنش نمودند. اما بشنویلاز فیروزه دخترک خورد زبیده خانم که مادرش در يك سالي گمي او را به همسایه سپرده خیره جهت دوا و درمان بیمارخانه و زندگی اش را ترك نموده بود، چند سال گذشت دخترک بزرگ و بزرگتر شد زن همسایه که به زبیده خانم احترام و علاقه فراوان داشت. فیروزه را مثل دختر خودش دوست میداشت و در مواظبت و پرستاري او از هیچگونه تلاش و کوشش دریغ نمی‌کرد. هر چه دخترک کلاتر میشد بیشتر آرزوي دیدن مادرش را میکرد و عشق و علاقه باطني او نسبت به مادرش زیاد تر میگردد و وقتی دختران مادر داور را میدید و آن همه عشق و علاقه شانرا نسبت به مادران شان مشاهده مینمود دلش پر از غم و اندوه میشد. به کنجي مینشست و گریه میکرد رفته رفته گوشه نشینی دخترک افزایش یافت تا بالاخره کار بهجاي رسید که نزد زن همسایه آمده تقاضا نمود تا به او اجازه بدهد دنبال مادرش برود. زن همسایه که میدید تا دخترک به وصال مادرش نرسد از این بهماری

ورنجوري خلاصې نخواهد يافت . بادلسوزي گفـت:

برودخترم اين پيرا هن كهنه نشاني مادرت هست بگير . وقتي اورا يافتي دوباره پيش من باز گرد .

دخترك پيراهن ما درس را بوسيد وبعد آنرا به دستمالي بست وزير بغل گرفت وقدم درواړه گذاشت . حي بيابان طي بيابان رفت ، رفت ورفت . دهات وقصبات بيشماري را پشت سر گذاشت ، از همه كس سراغ مادر شرا گرفت تا بالاخره با آن دهكده رسيد . وقتي نشاني مادرش را داد برايش گفتند : چند سال پيش زبيده خانم در خانه پيره زن جاودگر فوت نموده واورا به قبرستان محل دفن نموده اند . چون از آن روز گار سالهاي زيادي گذشته حالقبرش را هيچ كس به خاطر نفلرد زن جاودگر هم چند سال است كه مرده است دخترك بادل پر اندوه و چشم هاي پراز اشك پيراهن مادر را از دستمال بيرون آورده وبه قبرستان محله رفت قبرهاي بيشمار كنار هم قرار گرفته بودن و معلوم نبود قبر مادرش کدام است . كنار هر قبوري مي نشست پيراهن مادرش را مي بوسيد وبعد سرش را نزديك سوزه گل وگلهاي نورسته قبر پيش ميبرد . تا بوي ستشمام كند . به همين ترتيب ساعت ها در ميان قبرها سرگردان بود تا بالاخره نزديك قبوري رسيد كه بته هلي گل زردي بابوي مخصوص در آن روپيده بود - گلها را بوپده پيراهن مادرشرا هم بوپيد بوي هر دو يكسان بود . اشك از چشمانش حلقه زد .

قبر را در آغوش گرفت و فريال زد :مادر.....مادروزار زار گريست . بلي فيروزه بابوي پيراهن و گل زرد قبر مادرش را پيدا كر ومردم بعداز ين حادثه نام آن بته گك خوشبورا (بوي مادران) گذاشتند .

ننه پير زال

بود تبود يك ننه پيرزالي بود . اي ننه پير زال يك پسر داشت ويكدختر كه خيلي دوست شان ميداشت پسر ك شكار چي ماهري بود دخترك هم دستيار بسيار خوبي براي برادرش .

ننه پير زال كه زن با تجربه وجها ن ديده بود هميشه تلاش وكوش او اين بود كه خواهر و برادر هيچ وقت از هم جدانشوند زيرا فكر ميكرد دوري وجدايي باعث بدبختي و پريشاني آنها خواهد شد . ننه پير زال وقتي مصروف كارها ي خانه ميشد پسر و دختر نو جوانش به اتفاق هم كارها بيرون را انجام ميداند و گاهي هم كه از كار بيرون خلاصي مي يافتند در كارهاي خانه مثل جاروب كشي ، نان پزي و آوردن آب وكالاشويي با مادر شان كمك ميكردند .

از پدر شان چيزي ميراث نمانده بود . با آنكه ننه پير زال هميشه تلاش مينمود و كار ميكرد ولي چند ماه از سال را گرسنه ميمانند و پسر ك مجبور ميشد تيرو كمانش را بردارد و باخواهرش زبيده در جنگل مصروف شكار شود ، زبيده و برادرش كه هر زمان از خانه قدم بيرون ميگذاشتند ، تنها نبودن . پشك ابلق شان نيز با آنها همراه بود اين پشك چون خيلي هوشيار و زيرك بود خوهر و برادر بي اندازه دوستش ميداشتند و در تمام سفرها شان در بيرون از دهكده با آنها همراه وهم گام بود . روزي از روز ها كه پسر ك با خوهرش تيرو كمان برداشت با پشك شان بيرن از شهر رفته بود ، ديدند گرگ بزرگي به دنبا ل يك چوچه آهو ميدود تا شكارش كند چوچه آهو از ترس جان به سرعت ميدويد و گرگ همچنان به دنبال او

خيز برداشته و نزديك بود كه او را به چنگال خود گرفته پاره پاره كند ، دل پسر ك به چوچه آهو سوخت تيري را بر چله كمان گذاشته به طرف گرگ رها كرد تير به پشت گرگ فرو رفت و به زمين افتاد . اتفاقا گرگ مال پيره زن جادو گر بود كه هميشه او را به كوه ها مجاور ميگر ستاد تا بز ، گوسفند و آهو بره هايي مقبول را براي پيره زن جادوگر شكار كند وقتي قصه زدن گرگ با تير و كمان توسط پسر و دختر ننه پير زال به گوش پيره زن چاود گر رسيد بي اندازه خشمگين شد و همراه با ديو سپاه كه پكي از غلامان حلقه به گوش او بود به طرف خانه ننه پير زال روان گشت كه مصروف پختن غذا بود تو سط يك گرد باد كه از بيني ديو سپاه بيرون آورده شد به هوا بلند شد وزن جادو گر او را برداشته با خود به كوه قاف برد و در يك قلعه آهني محبوس اش كرد . ازي بگذاروا ز اي گوش كن كه وقتي زبيده و برادرش به خانه آمدند . از مادر خبري نبود آه از نهاد آنها بر آمد زيرا دانستند كه پيره زن جادوگر چه به حال مادر شان آورده است . آنها غمگين و خسته با پشك ابلق شان قدم در راه گذاشته بسوي كوه قاف در حركت شدند ، حي بيابان طي بيابان ، رفتند ، رفتند و رفتند تا به كنار يك دريا خيلي پهناور و پر آب بود . اول پشك و بعد پسر ك از آب گذاشتند اما دختر ك نتوانست از آب تير شود . آن شب را را زبيده در اين طرف دريا بسر برد و برادرش با پشك در آن طرف دريا بسر برد ، نيمه هاي شب پسر ك به خواب دهد كه آفتاب نزديك ا آمد و برايش گفت :

-اي پسر جوان ، اي جگر گوشه ننه پير زال چرا گريه ميكني ؟

او گفت به خاطر مادرم و به خاطر خواهرم گريه ميكنم كه پكي در كوه قاف و ديگري در آنطرف دريا بسر ميبرند . و آفتاب يك ريسان بزرگ

برایش داد و چند عدد تیر و گفت: برو به امید خدا که پیر وزشوی، و او تیرها را در تیردان گذاشت و از خواب بیدار شد و وقتی چشمهایش را باز کرد دید تیر دانی اش پر از تیر است و ریسمان درازی نیز در پهلوی او گذاشته شده است. خدا را شکر گفت و همینکه صبح شد و روشنایی آفتاب همه جا را فرا گرفت یکسر ریسمان را به آن طرف دریا انداخت و خواهرش را از آب گلشتاند و دوباره به راه افتادند. پشک ابلق در پیش روی شان می‌لغید و زمین را بوی می‌کرد و راه را پیدا می‌کرد و آنها به آهسته گی بسوی کوه قاف راه می‌پیمودند رفتند و رفتند تا نزدیکی های کوه قاف رسیدند. حیران بودن که کار را از کجا شروع کنی. زیر درختی نشستند و به فکر فرو رفتند. بالای درخت دو تا گنجشک نشسته بود وقتی آنها حال پریشان زبیده و برادرش را دیدند یکی بجا دیگری گفت:

- ده. ده.

جان ده ...

- مادر زبیده به کجاست ؟

- او در کوه قاف بخانه دیوار آهنی پیره زن جادو گر است چطور باید او را نجات بدهیم ؟

- برای نجات ننه پیر زال باید از هفت کوه آهنی بگذریم و بعد به قلعه میرسیم. از دیوار قلعه بالا رویم. وقتی پیره زن جادو گر خبر شود دیو سیاه را روان می‌کند تا اشخاصی را که به قصر وارد شده اند از میان بر دارد. بدان یکی از همان تیرهای آفتاب باعث مرگ اوست. وقتی دیو سیاه کشته شود حصار زندان می‌شکند و ننه پیر زال صحتمند و شادمان

بلز ميگردد . وقتي زبيله و برادرش سخنان آن دو گنجشك را شنيدند با خوشحالي و شادمانی از گنجشك ها تشكر کرده بسوي كوه قاف براه افتادند . رفتند ، رفتند و رفتند تا نيزكي هاي شام به كنار كوه رسيدند ، كوه خيلي بلند و لغزنده بوده برادر و خواهر با سنگها به ديواره كوهي مي كوبيدند و جاي پاي خويش را تيار مي كردند و بعد يك قدم پيش ميرفتند . يك شبانه روز بدون آنكه چيزي بخورند پشك بر پيشاپيش آنها بالا و بالا تر ميشد و برادر خور و نيز به سختي و مشكلات زياد در كوه بالا ميرفتند تا به كنار يك قله بلند رسيدند . به اين قله بالا شدن كار آساني نبود . پسر يك خيلي فكر كرد ، چند مرتبه طناب كمرش را بالاي قله پرتاب كرد اما طناب كوتاهي كرد و به نوك قله نرسيد . دختر كه قلبش در آرزوي مادرش مي تپيد مقداري از موهايش را كه خيلي بلند بود ، برید و يافت و بعد از تيار كردن ريسمان كوتاهي آنرا به تناب بسته و جوان طناب را در بلندي قله پرتاب كرد و حلقه آن به نوك سنگ بزرگي در بالاي قله بود گير كرد و او طناب را در دست گرفته و بالا شد و دختر كه را نيز به بالا كشيد .

آنها حالا بالاي صخره كه يك قله بزرگ در پايين و آنطرف قرار داشت مييايست خواهر و برادر جهت شكستاندن طلسم پير زن جاودگ به داخل قلعه مي رفتند . اما در وسط دره عميق و چتري قرار داشت كه گلشن از آن كار آهاني نبود پسر كه دوباره تناب را از كمرش كشود و بالاي صخره بزرگ مقابلش كه در آن طرف دره بود ، انداخت . سر ريسمان به سنگي افتاد و هر كدام ازروي آن گلشتند و با پشك شان به كنار قلعه رفتند . وقتي به پيرزن جاوگ اطلاع رسيد كه پسر و دختر ننه پير زال همراہ با

پشك شان به نجات او آمده اند ، ابتدا گر گهایش را دستور داد تا آنها را بخورند و از میان بردارند وقتی دو تا از گرگ پیره زن جادوگر به کنار قلعه آمدند بازدن دو تیر زهر آگین توسط پسرک از میان رفتند . خبر کشته شدن گرگ ها که به گوش جادوگر رسید به دیو سیاه دستور داد تا سر پسر و دختر ننه پیر زال را بریده نزد او بیاورد و دیو سیاه تنوره کرد و به آسمان بلند شد و نزدیک قلعه رفت ، همینکه میخواست بالای دختر و پسر حمله کند پسرک یکی از تیر های یکه آفتاب برایش داده بوده به چله کمان گذاشت و به جانب دیو سیاه رها کرد تیر به قلب دیو سیاه فرو رفت و بعد از فریاد به بلند ی نقش زمین شد با مردن دیو سیاه زنجیر های قلعه که همه در اثر طلسم پیر زن جادوگر به هم بسته شده بود از هم ریخت و ننه پیر زال از داخل یک سیاه چاه تنگ و تاریک که توسط دیو سیاه و پیر زن جادوگر برای او ساخته شده بود و او ذر آن محبوس بود بیرون آمد و دست در گردن پسر و دخترش گذاشت و به طرف خانه خود به راه افتاده پشك ابلق شادی کنان در پیش روی شان میدوید و آنها خوشحال بودن که بر تاریکی و ظلمت پیروز شده ، پیر زال جادوگر و دیو سیاه را با همه پلیدی های شان از میان برداشته اند . وقتی بخانه شان رسیدند دیگر کسی نبود ، آزار شان دهد . آنها دوباره به زندگی آرام خود شروع کردند . خدا مراد آنها را داد در آنجا مردا مارا بدهد در اینجا .

لالو دخترک ترکی

یکی بود یکی نبود به غیر از خدا هیچکس نبود. در روزگار قدیم پادشاهی بود بنام فیصل شاه که در شهر فرنگ بر تخت سلطنت نشسته بود و شهرهای بیشمار دیگری را نیز زیر فرمان داشت. فیصل شاه پسری داشت بنام محمود که بی اندازه دوستش میداشت و همیشه در آرامی و آسایش او می کوشید. روزی از روزها تمام ارکان دولت و اعیان مملکت را طلب نمود و پسرش را جانشین وارث تاج و تخت انتخاب نموده گفت:

روزی که من چشم از جهان فرو بندم این کشور را یار و غم خواری باید و شما را هم در زندگی یار و مددگاری. دریغا اگر بعد از من غیر از محمود کسی دیگری بر تخت سلطنت به نشیند هر آینه اگر چنین کاری اتفاق بیافتد کارهایی سرانجام، دلها غمگین و اهل خرد آواره باشند.

و بعد گفت:

همان گونه که مملکت را پادشاه خرد مندو نیکو کار لازم است بلکه عاقل و دانشمند نیز برای کشور به منزله آب حیات است پادشاهی که ملکه عاقل و هوشیار داشته باشد هرگز در انجام امور خیر و صلاح مردم تنها نباشد و کارها به خوبی و طبق مراد انجام شود و بعد دختر شهباز خان وزیر را که نرگس نام داشت به عقد پسرش در آورد.

محمود پسر شاه که جوان هوشیار و زیرک بود روزی از روزها تصمیم گرفت تمام خانه های قصر را تماشا کند و به آنچه که پدرش در زندگی چندین ساله اش فراهم آورده آشنایی پیدا نماید. صبح هنگام در قصر به قدم زدن پرداخت و خانه های زیادی را گشت و در هر خانه ساعتی به

شما لوازم و اثاثیه و اموالیکه پدرش جمع کرده بود پرداخت. تا اینکه بخانه مخصوص پدرش رسید. وقتی دروازه را باز کرد چشمش بیک الماری کلان طلایی افتاد که روی آن مجسمه طلایی یک شیر گذاشته شده بود، پیش رفت و الماری را باز کرد و دید تصویر بسیار کلان و زیبایی در گوشه از الماری گذاشته شده. که از زیبا پی آن چشم انسان خیره می شود محمود با دیدن این عکس به یک دل نه، بلکه به صد دل عاشق دخترک شد و آنجا پیش روی عکس زانو زمین زد و آنقدر نگاه کرد تا آهسته، آهسته از هوش برفت.

غلامان شاه وقتی خبر یافتند که محمود در خانه نیست به جستجو پرداختند و از ترس اینکه مبادا، پادشاه مجازات شان کند دیوانه وار به هر سومی گشتند و از هر کس که سر راه قرار میگرفت سراغ پسرک را میگرفتند تا اینکه خبر یافتند نزدیک الماری و روی عکس دخترک ترکی بیهوش افتاده است. فیصل شاه وقتی از بیهوش شدن پسرک نزدیک عکس دخترک ترکی خبر یافت، آه از نهادش بر آمد و بی اندازه غمگین و اندوهناک شد و یگانه به خانه مخصوص آمد و نزدیک پسرش نشست و فهمید که جوان عاشق آن دختر گردیده است. هیل و گلاب آوردن به خلق شهزاده ریختند تا به هوش آمد و چون پادشاه، فهمیده بود پسرش به یک دل نه بلکه به صد دل عاشق دخترک ترکی شده به دلداري اش پرداخت و گفت:

-این تصویر از لالو دختر پادشاه ترکستان است و تاکنون هزار ها جوان از عشق این دخترک آواره دشت و بیابان گردیده و از میان رفته اند زیرا با شری طری که بسته است، هر کس که موفق نشود او را به سخن آورد در

محضر عسوم گزندنش را بریده و سرش را به کناره قصر شاه میگذراند. آنشب وقتی شهزاده قصه دخترک ترکی را شنید، عزم سفر کرد و نیمه های شب آهسته، آهسته از قصر پدرش بیرون آمد. و به خاطر عشق لالو دخترک ترک در دلش با پدر، مادر، تاج و تخت سلطنت وداع کرد و قدم در بیابان گذاشت، رفت، رفت و رفت تا به يك آلو نگ رسید که در کنار يك جوي آب قرا رداشت، در وازه را زد پیر مردی لاغر اندام بیرون آمد و جوان را بخانه دعوت کرد و وقتی جوان روبروی پیر مرد نشست دید او مردی آرام مهربان است، بعد از کمی صحبت با پیر مرد گفت :

پلژ میخواهم پیش لالو دخترک ترکی بروم و شنیده ام او شرطی دارد که اگر کسی موفق به سخن آوردن او شود با او عروسی میکند. پیرمرد با شنیدن این سخن سری تکان داده گفت :

-بلی فرزندم لالو دختر شاه ترکستان است او با این شرط حالا هزار ها جوان را از میان برده است. ایها حیف غی آید جوانی به این زیبایی میروی تا بدست این دختر کشته شوی ؟ محمود اصرار و ززیده که پیرمرد او را در پیدا کردن شهر ترکستان و رسیدن به وصال دخترک پاری نماید و چون پیرمرد دید کوشش زیادش در متصرف ساختن جوان و نرفتن او بسوی دخترک کار سهل و ساده نیست با مهربانی و دلسوزی برایش گفت : از همین کوره راهی که در میان دشت افتاده است برو بعد از دو شب به يك کوه بلند و سیاه میرسی در میان آن کوه و يك کوه سفید دیگر يك دریا است. وقتی به دریا رسیدی بدون اینکه کفش های خود را بیرون بیاوری قدم در آب بگذار و برو مبادا کفشهایت را بیرون کنی که در آن دریا آب نیست زیرا وقتی کفش های خود را بیرون بیاوری پاهایت خواهد

سوخت و دیگر هرگز نخواهی توانست پیاده راه طی نمایی. وقتی از آب گذشتی باز یک کوره راه می آید، در همان کوره راه برو تا به شهر برسی در نزدیکی های شهر یک مسجد کلان است. وقتی به شهر رسیدی بکه راست داخل مسجد شو و در مسجد چهل خانه است که بین هم راه دارد برای رسیدن به خانه چهل باید از سی و نه خانه بگذری و همینکه بخانه چهل رسیدی در آن خانه آهسته به نشستن و باهمان دیگ کلاهی که در خانه است حلوا پخته کن. وقتی حلواها در دیگ انداختی مگر تایک ساعت پخته شد خوب، تو موفق میشوی و به آرزویت میرسی اما اگر تایک ساعت دیگ حلوا پخته نشد خوب است که از همان جابر گردی و زندگی خودت را به مخاطره نیندازی.

فردا صبح دوباره شهزاده جوان قدم در بیابان گذاشت. حی بیابان طی بیابان رفت، رفت و رفت تا به کوه رسید و همینکه از کوه سیاه گذشت نزدیک به یک کوه سفید بود که چشمش به دریای پراز آب، افتاد و همراه با بوت هایش قدم در میان آب گذاشت و از آب گذشت و بعد به یک کوره راه رسید رفت، رفت تا نزدیکی های شهر رسید و پکراست به مسجد رفت، به همان مسجدی که پیر مرد برایش گفته بود. سی و نه خانه مسجد را طی کرد همینکه قدم به خانه چلم گذاشت دید دروازه برویش بسته شد و در داخل این خانه جمعه های بیشمار از مرده ها را دید که هر کدام در گوشه افتاده بود بعد چشمش به گوشه یی از خانه افتاد که دیگ بزرگ از چینی قرار داشت. جمعه ها مرده را جمع کرد کنار هم گذاشت و بعد دیگ چینی را بالای آن گذاشت جمعه ها و چند استخوان را هم در زیر آن روشن کرد. و به پختن حلوا پرداخت و قلعی حلوا پخته شد

ناگهان از گوشه خانه دریچه یی باز شد واز میان آن دستی بیرون آمد که میگفت : بده از حلوائی خیرات تابه مراد دل برسی . وقتی شهزاده کفگیر پر از حلوا را به شخصی که دستش را از دریچه بیرون آورده بود داد باخوشحالی حلوا را گرفت و دعا کرد و آهسته آهسته دستش را جمع کرد و لحظه بعد از نظرش ناپدید شد . شهزاده کمی پیشتر رفت واز دریچه به درون نگرست دید باغی بزرگ و دیدنی است . دلش آرزو کرد داخل باغ شود به آهسته گی قدم داخل باغ گذاشت و به گردش پرداخت ، هنوز ساعتی در باغ گردش نکرده بود که ناگهان متوجه شد چند دختر زیبا به داخل يك حوض پر از آب مشغول آب بازی اند آهسته از پشت این درخت و آن درخت پیش رفت و لباس های یکی از دختر ها را باجواهراتش گرفت و دوباره رفت در زیر بته های انبوه گلها پنهان شد .

همینکه دختر ها از آبتنی خلاص شدند هر کدام به پوشیدن لباس های شان پرداختند با تعجب دیدند که لباس های یکی از دختر ها ناپدید گردیده است هر چه جستجو کردن اثری از لباس نیافتند وقتی دخترک که دانسته بود گلو بند گوشواره ها و لباس های او را کسی گرفته است به صدای بلند شروع کرد به خواندن .

چشم های پر خمارم مال خودت - گلو بند و گوشواره ها را بده و شهزاده از میان بته های گل گفت

چشم های پر خمارت مال خودت - گلو بند و گوشواره پیش من نیست و باز دخترک گفت :

گیسوان سیاه من ، روی همچوماه من مال خودت - گلوند گوشواره ها را بده و باز جوان گفت .

گیسوان سیاه تو - روی همچو ماه تو - من فدای قلو بالای تو گلو بند و گوشواره ها پیش من نیست . و دو باره دخترک زمزمه کرد :

روی همچو ماه من - قد و بالای من ، گیسوان سیاه من - از سر تابه پای من ، مال خودت گلو بند و گوشواره ها زابده .

و شهزاده گفت :

روی همچو ماه تو - قلو بالای تو ، گیسوان سیاه تو - از سر تابه پای تو همه مال خودم - گلو بند و گوشواره ها پیش من است . و بعد از میان گل بته ها بیرون آمد و در مقابل دخترک تعظیم کرد و لباس های دختر را با گلو بند و گوشواره ها برایش داد و تنها از دختر خواش کرد که در عوض بگنارد چند تار موی او را قطع کند و دختر که مانعی نمیدید چند تار موی خود را برید و به جوان داد و رفت .

آروز بعد از گررفتن حلقه از موی دختر شهزاده از همان راهی که آمده بود دو باره برگشت و بکه راست کنار قصر شاه رفت و زنگ قصر را به صدا در آورد و ساعتی بعد به دختر اطلاع دادند که جوانی عزم دیدار نموده و میبخواهد او را به سخن آورد وقتی جوان را به قصر بردن پدر دختر که چشمش به جوان افتاد از او خواش کرد که از بستن شرط صرف نظر کند و از راهی که آمده دو باره برگردد اما جوان گفت :

- من از دیگران بهتر نیستم . اگر از عهده به سخن آوردن دختر بدر آمده نتوانستم حاضرم تا سرم را بریده و بگوشه از قصر بگنارید - پس او را به حرام سرا بردن . اما شهزاده هم نتوانست دخترک را به سخن بیاورد و به ناچار فردای آن روز او را نیز به بیرون از قصر بردند تا سرش را بریده به گوشه قصر پادشاه بگنارند . دخترک پادشاه که بعد از بیرون

بردن جوان دلش به حال او سوخته و فهمیده بود که همان جوان دپروزی است، دستور داد تا از کشتن او صرف نظر کند وظیفه درباری قصر با او بدهند و از فردا نگهبان قصر پادشاه بود. ازین بگذر وازان بشنو که نامزد شهزاده یعنی نرگس دختر وزیر وقت خبر یافت که شوهرش ترک مسکن وماوا نموده و به دنبال دختر چشم جادویی به شهر ترکستان رفته است سر در کوه و بیابان گذاشته بیابان طی بیابان رفت، رفت و رفت روز و شب به دنبال شوهرش گشت واز همه کس نشانی او را گرفت تا بالاخره به همان مسجد چهل خانه رسید و چون شنیده بود کسی که میخواهد به مراد دل برسد اولتر از همه باید در خانه چهل مسجد حلوا نذر پخته و بعد از مسجد بیرون برود. در دیگ چینی مسجد حلوا پخت و بعد از خانه بر آمد و کمی دور تر از مسجد به زیر درختی به استراحت پرداخت و تاهنوز خوابش نبرده بود که دزد سه تا گنجشک ها به دیگری می گفت :

- دده. دده ... بین ای شخص که زیر درخت خوابیده دختر وزیر است ولی لباس مردانه پوشیده و دومی گفت :

- چرا اینکار را کرده است ؟

- این دختر شهباز خان وزیر است که شوهرش دل به دختر چشم جادویی ترکی بسته و بعد از دیدن لباس های دختر در کنار -

حوض و گرفتن یک حلقه موی لالو در قصر رفته و چون نتوانست او را به گپ بیاورد حالا در حرم سرای دختر حلقه غلامی در گوش نموده است. حیف که نمیداند این همان دختر کنار حوض است .

دخترک باشنیدن این خبر که شوهرش به قصر پادشاه ترکستان رفته و روز

کاریست خودش را غلام حلقه به گوش دختر نموده است بی اندازه اندو
هیگین و پریشان گردید و اشک از دیده گان اش جاری شد و از سه
گنجشک روی شاخه درخت خواست تا به او کمکی انجام دهند .

بلی آنروز گنجشک ها با دلسوزی و مهربانی وعده هر نوع کمک و همکاری
را به دختر ک دادند و یکی از همین گنجشک ها بریش گفت :

-برای اینکه به مقصد برسی باید تمام رهنمایی ما را مویه مو انجام دهی
و در راه رسیدن به مقصد با مشکلات دست و پنجه نرم کنی و خود را
خوار و ذلیل نسازی .

اولین وصیت مابه تو این است که به دروازه قصر پادشه رفته و خود را
خاطر خواه دختر جلوه دهی و همینکه ترا به قصر دختر بردند آمادگی
خود را در انجام شرط ابیراز کن و اما تو بیا بد طی مدت دوشبانه روز
بتوانی دخترک را به گپ بیاوری و رنه ترا می کشد و سرت را روی دندان
های قصر میگذارد . بلی آنروز دخترک رفت و ریسمان بزرگ دروازه قلعه
را کشید و چند لحظه بعد عده بی آمدند و او را نزد پادشاه بردند و قتی
چشم پادشاه به دختر که لباس مقبول مردانه بتن داشت افتاد به رسم ترجم
برایش گفت :

-جوان زیبا و مقبولی هستی از تو میخواهم از راهیکه آمدی باز گردی و
شریک خون خودنشوی . زیرا تاکنون صدها جوان زیبا بدون شنیدن نصایح
من خود شانرا درین راه فدا نموده اند . و دخترک در جواب گفت:

-من عاشق و خاطر خواه دختر شما هستم اگر توانستم تا دوشب او را به
گپ بیاورم خوب و در غیر آن منهم از دیگران بهتر نیستم . شاه دستور
داد که جوان را به قصر و نزد دختر ببرند و اما بشنوید از لالو دختر پادشاه

که وقتی چشمش به چهره جوان افتاد به يك دل نه به صد دل عاشق او شدو در دلش هر لحظه شكر خدا را بجا مي آورد كه بعد از چندین سال صبر و تحمل بالاخره جوان خاطر خواه خود را یافته است و اما در ظاهر چیز ي نگفت و غافل از آن بود كه او هم مثل او يك دختر است و وقتی جوان با دختر شاه در خانه تنها شد دستش را گرفت و سوي خود كشيده گفت :

-اي دخترک موي سپاه و گيسو بریده - تاكي ميخواهي با اين آدمكشي و از بين بردن جوانان هرروز عده را بكشي وعده ديگري را غلام و حلقه به گوش خود سازي آبدان و آگاه باش كه من پسر شهباز خان وزير هسعم و عنقریب پدرم با صدها هزار نفر به جنگ پدرت مي آيد و اگر بامن سخن نگوئي ، توهم به زودي توسط سپاهيان پدرم از ميان خواهي رفت حالا گوش كن كه با تو يك قصه ميگويم :

شهرش كه غلام حلقه به گوش و خدمتگار دخترک شده بود با شنيدن نام شهباز وزير كنار پرده آمده و به سخنان جوان گوش فرا داد .
و جوان گفت :

-روز و روز گاري در شهر تركستان يك پادشاه ظالم خود خواه زندگي ميكرد ، او هختري داشت كه از پدرش هم سنگ دل تر و مردم آزار تر بود . هر روز به بهانه بي جوانان شهر را ميكشت وعده واهم كه از عهده انجام شرط برآمده نميتوانستند نزد خود غلام و خدمتگار مقرر ميكرد و به اين ترتيب آزار و اذيت شان ميكرد . روزي از روز ها پسر پادشاه فرنگ كه عكس دخترک را در خانه پدرش ديد عاشق او شده و عزم سفر نمود تا به وصال او برسد و به خاطر همین دختر ظالم و سنگدل خانه وزنده - گي اش را رها نموده و به شهر تركستان رفت و اما چون شرط را برده نتوانست

غلام حلقه بگوش دختر شد و نزدش باقی ماند. زنش دختر شهباز خان وزیر که از رفتن شوهرش به دربار شاه ترک و پوشیدن حلقه غلامی دخترک آگاهی یافت به دنبالش سر در بیابان گذاشت و بلا آخره به قصر پادشاه رسید و به دنبال او هزاران سوار و پیاده از طرف شهباز وزیر به جنگ شاه ترکستان و نجات شهزاده روان هستند و عنقریب شهر را فتح خواهند کرد و بعد پادشاه و دخترش را نیز عوض هزاران جوانی که تا حالا کشته اند به دار خواهند کشید با شنیدن این سخن دختر پادشاه فریاد می کشیده از هوش برفت و شهزاده هم که دانسته بود زنش با چه زحمت زیاد او را پیدا کرده است شرمند و خجالت زده از پشت پرده بیرون آمد و دست او را گرفت و به طرف شهر خود حرکت نموده و دخترک ظالم و گیسو بریده را تنها گذاشت و بعد با خود عهد کرد که دنبال بلهوسی نرود تا به دام مشکلات و بدبختی گرفتار نشود.

بیماری شهزاده

بود نبود در روزگار بسیار قدیم در یکی از شهر ها پادشاهی زنگی میکرد که در عدل و داد و کشور گشایی معروف و مشهور بود . مو صوف با مردم بی اندازه دلسوز و مهربان بود . همه احترامش می کردند . و دوستش میداشتند و چون یک پسر داشت آرزوی همه این بود که روزی بعد از فوت پدر شهزاده جوانش بتواند با فروتنی رعیت پروری عدل و داد زمام حکومت در دست بگیرد و حافظ و نگهبان سرزمین پهناور شان باشد . چون پادشاه در زندگی اش فقط همین یک پسر را داشت ، ناز دانه پدر بود و بی اندازه دوستش میداشت . کار های مهم و دشوار را به او نمی سپرد و به خواری و ذلتش روا نمی داشت . همیشه تلاش می نمود بهترین غذا ها و لباس ها را برایش تهیه کند و در بهترین و زیبا ترین تفریگاه ها به هوا خوری و استراحت مصروفش نماید و خوشگل ترین کنیزان مهر و و ماه پیکر را در خدمتش قرار دهد .

روز گار همینسان میگذشت و شهزاده جوان با عیش و نوش خوشگذرانی زندگی میکرد ولی با وصف همه آسایش و آرامش که داشت رنگش به زردی میگرایید و روز تا روز ضعیف تر و ناتوان تر میشد . پادشاه که دگر گونی حالت روحی و جسمی پسرش را میدید بی اندازه اندوهیگین و پریشان بود و از این بابت رنج میبرد . او که میدید پسرش بیمار است بهترین اطبا را به بالینش احضار می کرد ولی هیچکدام ، بیماری جوان راغبیدانستند و با کمال معذرت خواهی از حضور پادشاه مرخص می شدند . صحت جوان همچنان بدو بدتر می شد تا یک زمان بکلی به بستر افتاد

و جاگیر شد پادشاه که روز گاری را در خدمتگذاری و سعادت مردمش گذارنیده بود یکباره دست از کار کشید و کنار بستر پسر جوانش نشست و به پرستاری و دلجویی او پرداخت، با آن هم جوان صحت یاب نشد و هر روز برو خامت مریضی اش افزوده گشت. پادشاه که از هر جانب مایوس و ناامید شده بود دستو داد تا جار بزنند و از همه دانشمندان و اطبای شهر طلب نمایند که به بالین پسر شاه حاضر شوند. هر کس که توانست بیماری جوان را تشخیص دهد و مداوایش کند نیمی از ملک پهناورش را به او خواهد بخشید. فردای آن روز صدها نفر دانشمند و طبیب به بالین جوان حاضر شدند و هر کدام بعد از مختصری پرسش و جوانپزشی را ابراز نمودند که مورد قبول پادشاه قرار نگرفت تا بالاخره مرد فقیری که در حکمت تجارب کافی داشت به بالین پسرک حاضر و بعد از لحظه گفت

جانم فدای سرور عالم باد به عقیده من بیماری شهزاده ثمره بیکاری و استراحت است هر گاه قبله عالم بتواند پیراهن خوش بخت‌ترین مرد روی زمین را پیدا کند و شهزاده جوان را بپوشاند طی مدت کوتاهی ازین بیماری نجات خواهد یافت. پادشاه که نظرات بیشماری را در مورد علاج پرسش از اطبا و دانشمندان شنیده بود سخن پیر مرد را مستخره پنداشت و دستور داد تا پیر مرد بی اطلاع و کم تجربه را از قصر بیرون نمایند ولی پیرمرد که که در علم حکمت تجربه کافی داشت و متقین بود در تشخیص و تدای بیمار اشتباه نکرده است، موقعیکه بستر جوان را ترک می‌گفت با لهجه اطمینان بخشی گفت :

-جانم فدای قبله عالم باد تجربه چندین ساله بمن حکم می‌کند که یکبار دیگر تشخیص و تدای بیماری فرزند تان را که جگر گوشه همه مردم این

سرزمین است تکرار و نظر قبلی خود را مجدداً تأیید نمایم. پادشاه که تاهنوز پیر مرد را شخصی نادان و بی تجربه میدانست به سخن او اعتنایی نکرد و دستور داد تا طبیبان دیگری را که در کنار قصر منتظر نوبت نشسته بودن فراخوانند. همه به نوبت آمدند. نبض و چهره جوان را دیدند و بعد از مختصری اظهار نظر بیرون رفتند ولی هیچکدام موفق به تشخیص و تدایوی اساسی مریضی جوان نشدند. روز های بیشماري گذشت و پادشاه همه آن

دستورا تیکه در زمینه علاج پسرش از جانب دانشمندان و اطبا اظهار شده بود بکار بست ولی هیچکدام به حال جوان موثر و سودمند نیفتاد و او همچنان در بستر مریضی افتاده بود و روز تارو زحالش و خیمتر میشد. تا اینکه يك روز پادشاه بباد سخن پیرمرد افتاد و با خودش اندیشید:

همه آنچه را که اطبا و دانشمندان در باره علاج پسر من گفته اند بکار بستم. چه میشود سخن پیر مرد را نیز عملی کنم و به همین خاطر عده بی از مقبران حضوراش را، دستور داد تا تمام مملکت را گردش نمایند و هر گاه خوش بخت ترین مرد روی زمین را یافتند به حضورش بیاورند. در همانند تعداد کثیری از ملازمان و مفریان در بار به جستجو پرداختند الله والله والله، پالیدند، پالیدند و پالیدند، تا اینکه در یکی از دو رافتاده ترین دهکده ها هنگامیکه وزیر پادشاه از نزدیک يك کلبه فقیرانه میگذاشت صدایی مردی به گوشش رسید که میگفت:

شکر خدا یا که امروز تمام کارها خود ها انجام دادم، از صبح تا شام روی زمین قبله کردم خاکشه هموار کردم. تخم پاشیدم و شام به خانه آمدم

و شوربای باسی که مادرم گرم کرده بود سیر خوردم و روی بستر خوابیدم. فردا هم بقیه کارها ی خوده خا دکدم به راستی که مه خوشبختترین مرد روی زمین هستم.

وزیر که سخنان جوان را شنید قمچینی سختی به پهلوی اسپیش زده به طرف شهر برگشت حی بیابان طی بیابان رفت، رفت و رفت تا خودش را به قصر شاه رسانید و ازینکه موفق شده بود خوش بخت ترین مرد روی زمین را پیدا نماید، باخوشحالی زیاد موضوع را به عرض پادشاه رسانیده و پادشاه که زیاده از حد خوش و مسرور شده بود، دستور داد تا هر چه زود تر مرد خوشبخت جهان را پیش او حاضر کنند تا، پیراهنش را بیرون آورده و شهزاده جوان را بپوشانند، غلامان و مقرران دربار پادشا ه با چابکی و جدیت جانب دهکده روان شدند. حی بیابان طی بیابان رفتند، رفتند و رفتند تا نیمه های شب به دهکده و پشت دروازه کلبه فقیرانه خوشبختترین مرد روی زمین رسیدند و با تعجب دیدند مرد خوشبخت جهان با خدایش در حال راز و نیازاست و از ینکه او خوش بخت ترین مرد روی زمین است بهیم شکر میکند و اظهار سپاس مینماید دروازه کلبه گلی اش را کوبیدند و بعد از لحظاتی مرد برهنه در حالیکه تنبان پاره پاره یی به تن داشت و دیگر اعضای وجودش هکلی لوج و برهنه بود بیرون آمد. همینکه چشمش به ارکان و عیان پادشاه افتاد با ترس و وحشت فرار نموده و دوباره داخل خانه شد. وزیر با چند نفر از همراهانش به دنبال او داخل کلبه شدند - کلبه محقر مخروبه بود جز یک پارچه گلیم کهنه و یک چایجوش سیاه و کهنه و یک دسترخوان پشمی کهنه چیز دیگری در آن به چشم نمیخورد و مردم در حالیکه نمی از وجودش را

با يك تنبان كهنه وپاره پاره پوشانیده بود گوشه يی نشسته بود - وزیر که با سراسیمه گی دنبال مرد خوشبخت جهان میگشت از جوان پرسید که آیا میتوانی مرد خوشبخت جهان را که تاچند لحظه پیش با خود ش حرف میزد بمن نشان دهی ؟جوان که کمی سراسیمه شده بود گفت:

-بلي آن مرد من هستم -من خوش بخت ترین مرد روی زمین هستم .وزیر که ازروبرو شدن به چنین صحنه يی حیران و مبهوت شده بود ،نگاه تعجب آويي به جوان نموده گفت :

تو که ازتمام نعمات زند گی محروم هستی وحتي نیمی از بدنت لوچ و برهنه است در خانه ات هم چیز ي پیدا نمیشود ،چطور میتوانی ادعا کنی که خوش بخت ترین مرد روی زمین هستی ؟جوان در حالیکه می خندید گفت:

-بلي من خوش بختترین مرد روی زمین هستم واز خدای خودراضی هستم که این همه سعادت و خوشبختی را در زندگی نصیب من کرده است .وزیر و مقرران در بار پادشاه ،که با تعجب به درو دیوار کلبه مرد فقیر نگاه میکردند واز تعجب دهان همه آنها باز مانده بود غمی دانستند چه بگویند ولي مرد فقیر با غرور به سخنان ادامه داد:-

-خوشبخت کسی است که کار میکنند وزحمت می کشد واز ثمره کار وزحمتش نه تنها خود او بلکه هموطنانش نیز به آسایش و خوش بختی میرسند -من که همه روزه به سود هموطنان خود عرق میریزم و کار میکنم خوشبختترین مرد روی زمین هستم .اگه خوشبختی در پوشیدن لباس خوب ، خوردن غذاهای متنوع ، گردش واستراحت وداشتن کنیز وغلام می بود براستی از پسر پادشاه هیچکس خوش بختتر نبود در

حالی که خبر داریم او مریض و در بستر افتاده است. اگر او میخواهد مثل ماه خوشبخت و خوشوقت باشد باید بستر را ترک کند و به کار مصروف شود به کاری که نفع و سود آن برای همه مردم برسد. تنبلی و تن پروری و استراحت همیشه گوی انسان را، مریض و بدبخت میسازد او را از مردم جدا میکند و باید بختی و ناامیدی هم بسترش میسازد.

وزیر و دیگران که این مطالب را از زبان جوان شنیدند بدون هیچگونه اظهار مطلب دیگر به سوی شهر روان گشتند. موقعی که به حضور شاه رسیدند آنچه که دیده بودند، تعریف کردن پادشاه دانست که مریضی شهزاده ثمره بیکاره گوی و عیاشی اوست برای اینکه او از بیماری نجات باید کارکنند و زحمت بکشند بگفته مرد فقیر کار آدم را فوت می بخشد. وجدان او را آرام می سازد و وجودش را در مقابل بیماری ها توانمندی می بخشد. از فردای آن روز شهزاده کم کم بکار پرهیز و رفته رفته بجای تفریح و استراحت و خوش گذرانی، کارش را بیشتر و بیشتر نمود تا اینکه تدریجی از بیماری نجات یافت. تنبلی و تن پروری را فراقش کرد و خلعت گلاری به مردم را آموخت پادشاه و همه مردم خوش بودند که از یک طرف شهزاده از بیماری اش نجات یافته است و از جانب دیگر مردی توانمند و زحمتکش برای آینده کشورش بار آمده است.

لیلک سیاه

یکی بود ، یکی نبود به غیر از خدا هیچکس نبود - در روز گاران خیلی قدیم پیره زن زحمتکشی بود بنام ننه گلشوم که پسر جوانی بنام لیلک سیاه داشت . لیلک سیاه که پسن جوانی رسیده بود . پسری خاله ، بیکاره و تنبل بود . همیشه میخورد و میخوابید و هیچ کاری را انجام نمیداد . بیچاره ننه گلشوم تاریک صبح از خواب بر میخاست و تا نزدیکی های شام کار میکرد . وقتی هم که روزه آخر میرسید و تاریکی بر همه جا گسترده میشد به کلبه محقرش پیش لیلک سیاه باز میگشت و غذای را که باکار و مشقت بدست آورده

پیش روی پسر جوانش میگذاشت و او بدون کوچکترین سپاس گذاری سرش را پاهای می انداخت و میخورد گاهی هم از کم مزه بودن و یا اینکه غذا لذیذ و متنوع نیست مادرش را به باد دشنام و ناسزا میگرفت ، بیچاره پیره زن که بکار کردن و شنیدن الفاظ زشت عادت کرده بود ، در جواب کلمات زشت و رکیک پسر جوانش خاموش بود و چیزی نمی گفت و باز همینکه صبح میشد ، کفش های گرجی ساغری (۱) اش را میپوشد چا در سیاه رنگش را روی سرش می انداخت و از خانه بیرون میرفت و تا شام کاری کرد . از یکطرف کار پکتواخت خسته و افسرده اش کرده بود و از جانب دیگر هر روزی که از عمرش میگذشت پیری

۱- گرجی ساغری - کفشی است شبیه بغ چیلک از پوست خر بعد از آش دادن ساخته می شود و چرمش دانه - دانه میباشد .

ونانوانی اش بیشتر میشد. او مثل روزهای قبل کار کرده نمیتوانست. بالاخره روزی به فکر افتاد اگر يك روز زندگی اش تمام شود او بمیرد. روز گار پسر جوانش ليلك سپاه چگونه خواهد شد به همین فکر و اندو پسرک تنبل را مخاطب نموده گفت : ليلك سیه خودت میبینی که که مادر بهیچاره ات پیر و ناتوان شده کار کرده نمیتواند. شاید هم به زودی بمیرد و ترا تنها بگذارند آنوقت میدانم که با این تنبلی و بیکاره گوی کثرت بکجا خواهد کشید. با شنیدن سخنان مادر جوانك سړي تکان داده گفت :

-راست میگوئی مادر، من آدم تنبل و بیکاره هستم تا حالا تو کارکردی زحمت کشیدی و خودت را به خواری انداختی و من خوردم و خوابیدم و حتی با خوراکی هایی که به زحمت پیدا میکردی ایراد گرفتم ولی اگر راستش را بخواهی مهربانی ها و دلسوزی های تو بوده که مرا بیکار و تنبل بار آورد. اگر تو تن به خواری و مذلت نمیدادی و به خاطر آسایش و آرامش من از روشنائی صبح تاریکی شب در بیرون از خانه زحمت نمیکشیدی هرگز من انقدر تنبل و بیکاره بزدگ نمیشدم حال هم دیر نشده است فردا مثل يك مرد از خانه قدم بیرون میگذارم و به یکی از شهرهای دور دست رفته برای خود کار و وظیفه خواهم کرد.....

همینکه شب به نیمه رسید ليلك سپاه مادرش را از خواب بیدار نموده و بعد از خدا حافظی قدم در راه گذاشت. حی بیابان طی بیابان برفت برفت و رفت تا به يك دشت وسیع و بی آب و علف رسید چون خسته و مانده شده بود،

زیر درختی که در وسط راه و کنار چشمه سایه افکنده بود غلتید، هوا خیلی گرم بود، مگس زیاد گرسنه بی ذردشت وجود داشت که به مجرد

استراحت به سروکله اش هجوم آوردند هر چه کوشید مگس های مزاحم ر ابادست از اطرافش پراکنده نماید میسر نشد- بالاخره از جایش بلند شد و شاخه از درخت را شکست و توسط آن مگس های مزاحم را پراکنده ساخت و بعد روی سنگی که بالای سرش قرار داشت باخط شکسته و خرابش که از مدرسه دهکده شان آموخته بود باذغال نوشت :

هزار تا را کشتم - هزار تارا در راه خدا آزاد کردم و هزار تاي ديگر هم فرار کردند.

و بعد در زیر سایه درخت و پامان آن سنگ خوابید - اتفاقا سپاهي با هزار تن از مهربان دربار پادشاه آن شهر که بسوي شهر ديگري ميرفتند ، از راه ميگذشتند وقتي به کنار چشمه رسيدند با تعجب ديدند مرد ي قوي هيكل و تنومند زير درخت کنار چشمه خوابيده و بالاي سرش هم نوشته است . هزار تا کشتم - هزار تا را در راه خدا آزاد کردم و هزار تاي ديگر هم فرار کردند به تصور اينکه اين مرد قوي هيكل ، هزار نفر را کشته ، هزار نفر را متواري ساخته و هزار نفر ديگر از سپاه دشمن را به اسارت گرفته و بعد در راه خدا آزاد شان ساخته است . او را به عنوان پهلوان مرد افغن نزد پادشاه بردند . پادشاه که جهت مقابله بادشمنانش به چنين پهلوان نامی و نیرومند نیاز فروان داشت مقرر فرمود تا معاش هنگفت برايش تعيين نموده ، خانه بزرگ و مجللي نیز در اختيارش بگذارند و پنج هزار مرد جنگي را در زیر فرمانش قرار دهند . روز و روزگاري گلشت ليلک سپاه خورد و خوابید و پول هاي معاش را ذخيره کرد . تا در يك موقع مساعد براي مادر پيرش بفرستد . ناگهان دريکي از روز ها پادشاهي که از سالها پيش چشم به اين کشور دوخته بود با لشکر عظيم پيش آمد و در ميان

دشت وسیع و هموار خیمه و خرگاه بر پا نمود و پادشاه آن شهر را به جنگ و مبارزه دعوت نمود. وقتی خبر لشکر کشی به گوش پادشاه رسید فرمود تا مرد جوان و پهلوان مرد افکن را که از مدت ها پیش تربیتش نموده بودند، در میدان کار زار بفرستند. لحظاتی بعد لیلک سپاه را سر تا پا غرق در لباس رزم نمودند و اعزاز و اکرام تمام به دربار پادشاه آوردند و پادشاه که به زور بازوی پهلوان اطمینان تمام داشت دستور داد تا اسب جاگیر و زور مندی را به خدمتش حاضر نمایند. لیلک سپاه که به سوار کاری آشنای نداشت و از سواری با اسب قوی و تیز پا میترسید از دستور پادشاه سخت اندوهگین شده گفت:

قبله عالم اگر اجازه باشد، خود به اصطبل رفته برای خودم اسبی را انتخاب خواهم نمود. و پادشاه که به دلیری و جوانمردی و زور بازوی لیلک سپاه اعتماد بیشتری پیدا کرده بود اجازت فرمود تا جهت انتخاب اسب تیز پا و فراخور حالش به اصطبل رهنمایی اش کنند وقتی وارد اصطبل شد اسب های زیادی را دید و از میان آن اسبی آرام و خاموشی را انتخاب نمود. اتفاقاً این اسب یکی از تیز ترین و سرکش ترین اسب های بود که در اصطبل پادشاه وجود داشت. همینکه خبر انتخاب اسبی نیز رو و باد پارا به پادشاه رسانیدند، بی اندازه شادمان گشت و اعتمادش به زور مندی جوان افزایش یافت. موقعیکه ساعت موعود فرا رسید و لیلک ساه آماده تهاجم به لشکر دشمن گردید چون از اسب بی اندازه می ترسید و از سواری با اسبی تیز رو و چابک وحشت داشت تقاضا نمود تا هر دوپایش را در زیر شکم اسب ببندند که این کار هم حمل بر جسارت و دلآوری او شد. خلاصه لیلک سپاه با خاطر افسرده و یک عالم ترس و وحشت سپر را پیش

رويش گرفت ، شمشير را از نيام كشيده جلو اسپ را تكان محكمي داد و به جانب سپاه دشمن به حركت آمد . اسپ تيز رو و باد پا هر لحظه بر سرعتش مي افزود و همچون تندباد سرکش پيش مي تاخت . ليلك سپاه كه از رموز سوار كاري اطلاعي نداشت جلو اسپ را رها كرده در تلاش و تقلا بود كه چگونه خواهد توانست پيش از وارد شدن به صفوف دشمن خودش را از اسپ فرود آورد . اينسو و آنسو نگاه مي كرد كه ناگهان به درختي رسيد به خاطر نجات خودش در يك چشم بهم زدن سپر و شمشير را به يكطرف انداخت و دو دسته به درخت چسبيد و چون دو پايش را زير شكم اسپ محكم بسته بودند درخت از ريشه بهيرون آمد و در حاليكه به دنبالش كشيده ميشد از ترس و وحشت فرهاد كشيده ، ليلك سپاه را بگيرد ليلك سپاه را بگيرد..... لشكريان كه فرهاد خشم آلود جوان را شنيدند بويه چشمديدند درخت بزرگي را به دنبالش مي كشد و فرهاد ميزند فرهاد ميزند ليلك سپاه را بگيرد ، پا به فرار نهادند ، وقتي دوباره به قرار گاه خود رسيد اثر ي از لشكر مهاجم نبود و ليلك سپاه كه نام اصلي پادشاه مهاجم بود بالشكرش پايه فرار گذاشته رفته بود . ليلك سپاه كه به اين نام كسي او را نمي شناخت بعد فهميد چگونه قهرمان شده است خاموشي اختيار كرد و صدايش را بهيرون نياورد ، در دلش بسيار خوش بود كه چانس بالو ياري كرده قهرمانش ساخته بود بلي فرداي آن روز پادشاه پهلوان بزدل را بجاي خودش به تخت نشانيد دختر زيبا روي و پري چهره اش را با او نامزد كرد . سي شبانه روز هندو را خام دادند و مسلمان را پخته و به دشمنان نرسيده تاديهي سوخته . وقتي جشن عروسي پهلوان به پايان رسيد دستور داد مادر پيرش را از آن شهر دو روزه در بار

آورد ندتا زندگی باناز ونعمت اش را شروع نماید .
خدا مراد آنها را داد در آنجا ، مراد ما را بدهد درین جا بالا رفتیم دوع
بود قصه مادر و غ بود .

ملاعمو و دخترانش

يکي بود يکي نبود. به غير از خدا هيچکس نبود. در روزگاران قديم
پيرمري بود هوشيار و جهان ديده که مردم او را ملاعمو صدا ميکردند
مال عمو مرد خيلي زحمت کشي بود. تا از دستش مي آمد به مردم
خدمت ميکرد و انتظار هيچ مزد و پاداشي را هم از کسي نداشت.

زندگي ملاعمو بازن سه دختر و يك پسرش عينا شبیه به زندگي پلر خدا
بيامرزش بود در يك کلبه گک فقيرا نه چوبي نزديك يك کوه بلند و سر به
فلک کشيده .

روزش را شب و شبش را به روزمي آورد و هميشه صبح هنگام مي رفت
بالاي کوه چند پشته کلان (بته) (۱) را جمع آوري ميکرد و کم کنار راه
آورد و از فروش آنها بخور نميري به کود کانش فراهم ميساخت .

زن ملاعمو هم مثل شوهرش شخص دلسوز و مهربان و زحمت کش بود
روزها پشت دستگاه کرباس بافي (تان) (۲) مينشست و کرباس
سفيدمي بافت و ازين کرباس هاهم براي شوهر و هم به بچه هايش لباس

۱- بته - درهات به نوع گياه خاص کوهي گفته مي شود که بري معطر
داشته و هنگام بهار در دشت ها و دامنه هاي کوه ميرويد و در موسم تير ماه
خشک مي شود و مردم با بيل و ياتيشه آنرا بيرون آورده به حيث هيزم
سوخت نمود استفاده قرار ميدهند.

۲- (تون) يا (تان) منظور دستگاه بافندگي ساده کرباس بافي است و به
دستگاه قالين بافي نيز ميگویند.

میساخت، زهادی اش را هم میفرخت و از پول آن مصارف خانه و زنده گیش اش را مهیا میکرد و اما بچه ها روزی از روزها دختران نزد مادر آمده گفتند:

— مادر جان چندین ماه شد که ما هیچکدام از خانه بیرون نشده و همیشه دلگرفته و خفه هستیم اگر اجازه باشد برای چند هفته بی به خانه خاله جان میرویم. و مادر به ایشان اجازه رفتن به خانه خاله را داد و دخترها هم بعد از پوشیدن لباس و آرایش مختصر دخترانه به سوی خانه خاله شان رهسپار شدند. حی بیابان طی بیابان رفتند، رفتند و رفتند تا به کنار جویی رسیدند. جوی بسیار بزرگ و پر آب بود و هیچکدام از دخترها آب بازی را بلد نبودن. ناچار به کنار جوی ایستاده و چرت میزدند که مردی از دور پیدا شد. مرد وقتی دید این سه دختر زیبا و مقبول از فاصله بسیار دور آمده اند و راه برگشت به خانه هم برای ایشان میسر نیست فرصت استفاده کرده گفت:

— اگر میخواهید تند رست و صحتمند از آب بگذرید به خانه خاله بروید هر کدام يك بوسه بمن بدهید تا شمارا سالم و تندرست از آب عبور دهم. دختران خورد که شرم و حیای زیاد داشت، خیلی شرمید و سرش را پایین انداخت و از مرد دور شد. اما دو خواهر دیگر که اشتیاق فروان برای گذاشتن از جوی و رفتن به خانه خاله را داشتند هر کدام با دادن يك بوسه به مرد بیگانه از جوی گذشتند. اما خواهری خورد که حاضر به این کار نشده بود وقتی دید دو خواهر کالنترش از جوی گذشته و به راه افتادند دلش پراز غصه شده تا هنوز خواهرانش از او فاصله زیادی نگرفته بودن به فکر فرو رفت و ناگهان پککل را صد دل ساخت و خودش را به آب زد و از آب به

سلامت گلشت خواهراتش و قی دهند ، خواهرک خوره شان بدون دادن
پوسه به مرد بیگانه از جوی آب گلشته باپشان همراه شده است به فکر
افتاده باخودشان گفتند :

-کاري پدي شد. چند روز بعد پدر، مادر، خاله و برادر ماهمه ازين قضيه
با خبر ميشوند. لحظاتي بعد خواهر کلاتر فکر پدي کرده با خواهر ميانه
اش گفت:

اگر خواهر خورد زنده بماند مارا بی پرده و بی تپو میسازد. و بعد هر دو خواهر دست شاترا یکی نموده خور شرانرا گشتند و با آب انداختند و رفتند خانه خاله شان چند هفته راه آرامی و خوبی گذشتانند و دوباره به خانه مراجعت نمودند و همینکه مادرشان دخترک خوردش را ندید جویای احوال شد و آنها گفتند چند هفته دیگر به خانه خاله شان ماند گار شده است. هفته ها و ماه ها گذشت اما از خواهرک خورد خبری نشد تا اینکه روزی از روزها گلبرادر شان به کنار آن جوی افتاد و بدنی بلندی در کنار جوی رویداد است و جوان به نواختن نی علاقه فراوان داشت بهتة گلک نی را برید و باخودش بخانه آورد و از آن نی چوبانی مقبولی برای خود ساخت. چون نی از چکیدن چند قطره خون بینی دخترک که حین خفه کردن به زمین چکید بود سبز شد و رویداد بود جوان وقتی نی را به گوشه لبش گذاشت و به نواختن آغاز کرد این صدا از نی بهرین آمد :

میزن لالا..... بزن لالا چه خوش نی میزنی لالا..... چه خوش نی
میزنی لالا.... مرا کشند در صحرا مرا کشند در صحرا و چند
تابوسه ها ی گرم به آن مرد شهبان دادند .

وَقْتِی پسر جوان ناله می‌راشتید و دید صدای خواهرش از دیون می‌پیرون

می آیدنی را بخانه آورد و نزد مادرش به نواختن آغاز کرد و باز از نی صدایی بیرون آمد:

بزن لا لا... بزن لا لا... چه خوش نی میزنی لا لا... چه خوش نی میزنی لا لا... مراکشند در صحرا مراکشند در صحرا و چند تا بوسه های گرم به آن مرد شیان دادند .

حالا مادر و پسر فهمیده بودن که اسراری درین نی وجود دارد و چون پدرشان به خانه آمد او رابه شنیدن صدای نی دعوت نمودند و بازنی گفت :

بزن لا لا... بزن لا لا... چه خوش نی میزنی لا لا... چه خوش نی میزنی لا لا... مراکشند در صحرا . مراکشند در صحرا و چند تا بوسه های گرم به آن مرد شیان دادند .

حالا همه فهمیده بودند که موضوع از چه قرار است دختران را جلب نمودند و حقیقت را پرسیدند . دخترها ابتدا از کشتن خواهرک خورد شان و دادن بوسه به مرد بیگانه انکار کردند و اما وقتی صدای نی را شنیدند و دیدند صدایی خواهرشان از میان نی بیرون می آید که میگوید :

بزن لا لا... بزن لا لا... چه خوش نی میزنی لا لا... چه خوش نی میزنی لا لا... مراکشند در صحرا و چند بوسه های گرم به آن مرد شیان دادند .

ابتدا دو خواهر به قتل خواهرک خورد شان اعتراف نموده و با ناچار موضوع گلشتن از جوی آب و دادن بوسه به مرد چوپان و گلشتن تنهایی خواهر شان را از جوی و کشتن و انداختن او در جوی آب تعریف نمودند . برادر شان مرد کینه توز و خشنی بود وقتی از زبان دو خواهرش این حقیقت را شنید موی های سرور دو خواهرش رابه دم اسبی تیز رو بست و اسب رابه

ضرب شلاق وادار به دویدن نمود و در نتیجه هر دو خواهر گشته شدند
و به این ترتیب به جزای اعمال شان رسیدند و مردم محل هم از شنیدن این
قصه غصه خوردند و هم خوشی نمودند .

زرین تاج دختر بابه خارکش

یکی بود، یکی نبود به غیر از خدا هیچس نبود. در روزگاران قدیم بابه خارکش کم زور و ناتوانی بود که در کنار يك دشت بزرگ بازن پسر و سه دخترش، شیرن تاج بی بی تاج و زرین تاج زندگی میکرد پیرمرد بیچاره با آنکه از ناتوانی کمرش خم شده بود از خروس آذان تا (گاوگم) (۱) در همان دشت سوزان و پهنای خار میزد. پشتاره میبست و جهت فروش به شهر میبرد و از پول آن لقمه گدایی برای زن وودخترانش تهیه میکرد. روزی اروزها که بابه خارکش پشتاره خار را بسته و میخواست روی پشتش بگذارد و روانه شهر شود هرچه قوت کرد نتوانست پشتاره را از جایش بلند کند. باخودش گفت:

شاید امروز پشتاره خار زیادتر از روزهای دیگر بسته شده باشد. ریسمان را باز کرد. و چند دسته خار را از روی پشتاره بر داشت و یکطرف گذاشت و دوباره آنرا بست و زنانو به زمین زد تا پشتاره را روی پشتش بلند کرده برود ولی باز نتوانست از زمین بلندش کند بار دیگر پشتاره گد را باز کرد و همینکه میخواست مقداری از خارها را بردارد. دید يك مارسیا ه خالخالی بزرگ در میان آن خوابیده است. هینکه چشم پیرمرد خارکش به مارسیا خالخالی افتاد خیلی ترسید و ناگهان مار از میان پشتاره خار بیرون آمده گفت:

۱- گاوگم - در محلات هرات به تاریکی شام گاوگم میگویند و قشیکه هوا خوب تاریک شود و انسان از چند قدمی نتواند جسم گاو را از موجود دیگری تمیز بدهد میگویند گاوگم شده است.

من پادشاه این دشت هستم تا حال که هر چه ازین خاها درو کردی
 و بر دی خیره امادوباره نباید بی اجازه من به این خاها دست بزنی .
 بیچاره پیر مرد آنروز پشتاره خار به جایش گذاشت دست خالی بخانه باز
 گشت . حالا دیگر برای زدن خار بدشت هم رفته نمیتوانست و ازین بابت
 خیلی غمگین و افسرده خاطر بود . رفته نمیتوانست و از این بابت خیلی
 غمگین و افسرده خاطر بود رفته رفته پیر مرد بیچاره مریض شد هر چه
 زن و دختر هایش علت مریضی او را می پرسیدند چیزی نمی گفت و بالاخره
 به اصرار زیاد زن و دخترانش جهت دوا و درمان روانه شهر شد . موقع
 رفتن زنش گلویند نقره خود را و دخترانش بی بی تاج و شیرین تاج
 هر کدام چند تادستمال گلدوزی کرده و دخترک خورد زین تاج هم يك
 دستمال گلاباتون (۱) دوزی شده را به پدرش داد تا بفروشد و از پول آن
 برای خود دوا و غذا بخرد آری ، پیر مرد بیچاره عصا زنان و نالیده رفت
 ، رفت و رفت تا به شهر رسید و بکراست پیش حکیم چي رفت ، مقدار ی دوا
 گرفت بعد رفت در گوشه يك کاروان سرا اقامت گزید و چند روز پیهم
 استراحت کرد وقتی دواهايش به اتمام رسید و کمی خوب شد ، همینکه
 دانست از چنگ مرض نجات یافته است به فکر باز گشت بخانه افتاد و
 چون همه آن چیز هایی را که زن و دختر هایش به او داده بودند فروخته
 و نیمی از آن را به دوا و درمان مصرف کرده نیمی دیگر در جیب هایش
 بود ، با خود فکر کرد . موقع رفتن برای هر کدام چیزی بخرد و به عنوان
 سوغات بخانه ببرد . و چون میل و سلیقه زن و دختر ها برایش معلوم بود

۱- گلاباتون - تار های زری را که روی لباس های ملی دوخته میشود
 و رنگ زرد دارد در هرات بنام تار گلاباتون یاد میکنند .

برای هم کدام چیزی خرید و تنها برای زین تاج که عاشق مروارید بود، پیدا کرده نتوانست. پیرمرد از آنجاییکه از همه دخترانش زین تاج را زیاده‌تر دوست داشت جهت پیدا کردن مروارید جستجوی زیاد کرد و از هر جا و همه کس سراغ چند دانه مروارید آبدار را نمود ولی پیدا نشد که شد. در یکی از روزها که بکلی از پیدا کردن مروارید آب دایم برای دخترش مأیوس شده بود، شخص برایش گفت:

در یکی از محلات این شهر یک باغ بزرگ و اسرار آمیز است. می‌گویند در این باغ چهل خانه وجود دارد هر گاه شخصی به جستجوی مروارید باشد باید از چهل خانه بگذرد و از خانه آخری بدست آورد. بابه خارکش که بی اندازه دخترک خورش را دوست می‌داشت و به دنبال پیدا کردن مروارید به طرف باغ رفت و ناشانی‌هایی که از آن مرد گرفته بود باغ را پیدا کرد و بعد از گفتن بسم الله قدم در باغ گذاشت. باغ بسیار کلان و سر سبز بود و قشعکه پیرمرد به میان باغ رفت از هر طرف صداهای دغراش و نعره‌های مهیب شنیده می‌شد و بابه خارکش بدون توجه به سر و صداهای عجیب و غریب داخل خانه‌ها می‌شد و به جستجوی مروارید ابدار می‌پرداخت. از میان هر خانه به خانه دیگر راه بود و پیرمرد جهت بدست آوردن مروارید سی و نه خانه را طی کرد تا اینکه به خانه چهل رسید.

پیرمرد که به خانه چهل رسید، بود. آهسته در را باز کرد و با تعجب دید که یک مار سیاه خالخال در دست شبیه به همان ماری که چند روز پیش در میان پشتاره خارده بود، در زیر یک پشه خانه ای که به هر تار آن یک عدد مروارید غلطان و آبدار آویزان شده است، آرام خوابیده

است. پیر مرد آهسته آهسته پیش رفت تا چند عدد از آن مروارید ها را از پشه خانه جدا سازد. همینکه دستش را پیش برد تا يك عدد مروارید را از پشه خانه جدا نماید، ناگهان یکی از مروارید ها ها خطا خورد و به زمین افتاد و صدای جرینگ و پرینگ آن بلند شد و ناگهان مارسپاه خالخالی چشمانش را باز کرد و سرش را بلند نمود و همینکه پیر مرد را بالای سرش دید با صدای بلندی نعره کشید :

-په. په. بوی آدمی می آید. توانسی، جنسی، دیو هستی یا پری ؟ اینجا اگر اسپ بیاید نعل می اندازد و اگر مرغ بیاید پر. حال بمن بگو تو چطور و چگونه توانستی اینجا بنایی؟

پیر مرد که از بیدار شدن مارسپاه به تشویش و اضطراب افتاده بود، سری تکان داده گفت:

-نه جن هستم و نه پری، آدمی زاده زحمتکش هستم و به فرزندانم عشق و علاقه فروان دارم و چون دخترک خورد من به مروارید غلطان و آبدار عشق و علاقه فروان داشت، بخاطر خوشی و رضای او این همه زحمت و سرگردانی را قبول کرده آمدم تا چند دانه از این مروارید های آبدار و غلطان را به دخترکم بهرم تا موجب خوشی او را فراهم نمایم. مار سپاه خالخالی صدای وحشتناکی کشیده بعد گفت:

گوش کن پیر مرد اگر خود و دخترت را دوست داری باید او را به نامزدی بمن بدهی و آنوقت من حاضرم از این مروارید های غلطان هر چه بخواهی بگو بدهم. اما اگر دخترت زین تاج را به من ندهی، هم ترا خواهم خورد و هم دخترت را چند تا از مروارید ها را بگیر و برو با دخترت مشوره کن. مرد چند عدد مروارید را گرفت و آهسته بیرون رفت. بابه خارکش سربه

صحرا گذاشت. حی بیابان طی بیابان. رفت، رفت و رفت تا به کلبه گک فقیرانه اش رسید. و همه از آمدن او خوشحال شدند و بابہ خارکش تحفه های راکه آورده بود همه را تقسیم کرد بعد رو به دختر هایش نموده گفت: - من مریض وضعیف شده ام و دیگر توانایی کار راندارم از شما میخواهم که هر کدام شما برای خود شوهری انتخاب نمایید تا هم از طرف شما خاطر جمع شوم و هم این زحمت زیاد خارکشی از شانہ هایم سبک شود. و اما دختر کلان و دختر میانه به یک صدا گفتند که ما هرگز شوهر نمیکنیم ولی دخترک خورد رویه طرف پدرش نموده گفت:

- پدر جان هر طور میل و آرزوی شما باشد من حاضرم. و فردا دوباره بابہ خارکش قدم در راه گذاشت. رفت، رفت و رفت تا دوباره به آن شهر و به همان باغ رسید و یگراست پیش مارسپاه خالخالی رفت و موضوع موافقت دخترش را به او تعریف کرد و او با خوشی سری تکان داده گفت:

- فردا در همان دشت بزرگ و وسیع عروسی من خواهد بود. فردا همینکه آفتاب قدری بالا آمد، اول بادی شدید برخاست و اطراف خانه بابہ خارکش را جاروب نمود و بعد باران بارید و همه جار آب پیاپی کرد و ساعتی بعد اقسام رنگارنگ مارها، گژدم ها، زنبور ها، موجه ها، قانغوزک ها بخانه بابہ خارکش هجوم آوردند و هر کدام با خود اقسام خوراکی ها و شسرینی ها خوشمزه نیز آورده بودن دزدیکی های شام مار سپاه خالخالی هم همراه چند تا مار دیگر از آخر دشت تنوره کشیده و از میان گرد باد شدیدی سروکله اش پیدا شد و بخانه پیر مرد آمد.

- بابہ پیر مرد خارکش، زن و دختر هایش خیلی غمگین و افسرده بودند و ازینکه زین تاج را بجای آدمی به یک مار سپاه خالخالی نامزد

کرده بودند پشیمان و ناراضی به نظر میرسیدند و زرین تاج هم خیلی مایوس و ناامید بود، اما به خاطر رضای پدرش چیزی نمی گفت و خودش را خوشحال نشان میداد. وقتی نمیه های شب شد مارسپاه خالخالی در یک خیمه کلان و بزرگ که قبلا برایش آماده کرده بودند خوابید و دخترک هم که حالا زن او شده بود ناچار با ترس و وحشت زیاد پایه درون خیمه گذاشت. موقع رفتن به زرین تاج به درون خیمه مادر، پدر و خواهرانش آهسته آهسته می گریستند، زیرا فکر میکردند به مجرد داخل شدن زرین تاج در خیمه مارسپاه خالخالی او را خواهد خورد. وقتیکه دخترک به خیمه رفت، آهسته آهسته پیش رفت تا به نزدیک مادر رسید مضطرب و ناامید به زمین نشست و مار که منتظر آمدن دختر بود سرش را بلند کرد و بعد از یک نگاه طولانی به طرف دخترک غلطی زد و پوست او جدا شد و از میان آن مردی زیبا و مقبول بیرون آمد.

آنشب و چند شب دیگر به همین ترتیب گذشت و دخترک از اینکه به جای مارسپاه در حقیقت بایک مرد جوان و زیبا عروسی کرده بود خیلی خوشحال و خندان بود و دو خواهرش همیشه متعجب بودند که چرا پدر و مادرشان و زرین تاج از این وصلت راضی به نظر می آیند.

در یکی از شب ها خواهر بزرگتر نوك كلك خورا با چاقو برید و روی آن نمک پاشید تا خوابش نبرد و همینکه نیمه های شب شد آهسته آهسته کنار خیمه رفت و از سوراخ كوچك خیمه بداخل آن نظر انداخت و با تعجب دید کمی دور تر از بستر پوست مار سپاه روی زمینی افتاده و جوانی چون ماه چارده روی بستر زرین تاج خوابیده است و همینکه صبح از خواب برخاست موضوع را به خواهر میانه اش در میان گذاشت چند روز دیگر

هم گذشت و حال دخترک که دیده بود خوهرانش از قصه وقف گردیده اند همه چیز را برپا شان گفت و بعد از همان روز همیشه خواهران فقط يك چیز را از خوهر شان میخواستند و آن این بود که خوهر شان از مارسياه پرسان نماید که جلد او باچه چیز خواهد سوخت. در یکی از شب ها دخترک از شوهرش پرسید که جلد تو باچه چیزی میسوزد و مادر از شنیدن این سخن به خشم آمده سیلی محکمی بر روی او زد و چون دید دخترک ، افسرده خاطر شد گفت :

- بکسی چیزی نگویی که این پوست را در دنیا هیچکس از میان برده نمیتواند و به هر جا هم که برده شود خوش نزدم باز میگردد و تنها با جمع کنند پوست سیر و سوختاندن میتوان این جلد سیاه را از بین برد . شیرین تاج و بی بی تاج که همیشه در خوشبختی و خواهرشان حسادت میکردند از آن روز بعد شب روز به خوهر شان نصیحت میکردند .

- آخر این پوست سیاه و زشت به چه درد این مرد میخورد که روز در میان آن مخفی می شود و شام بیرون می آید ؟! :ر میخواهی ازین بابت آسوده خاطر شوی این پوست را بسوزان.

و دخترک يك شب آهسته از کنار شوهر بلند شد و پوست را بر داشت و در میان دیگران آتش که پر از پوست سیر بود انداخت و در يك لحظه جلد مارسياه سوخت و اما وقتیکه به داخل خیمه آمد دید اثری از شوهرش نیست و بی اندازه پریشان و اندوهناک گردید . بی بی فردای آن روز زرین تاج تنها بود و همین که چند روز را دور از شوهرش به تنهایی گذشتا ند بی اندازه رنجور و ناتوان و افسرده گردید . بالاخره از مادر ، پدر و خواهرانش وداع نمود قدم در بیابان گذاشت . حی بیابان طی بیابان رفت ، رفت و رفت

تابه کنار يك جوي بزرگ رسيد و چون از جوي آب گذشته نمي توانست در کنار جوي به اميد خدانشست وساعتي بعد دختركي خوردسال كه يك آفتابه بدست داشت جهت بردن آب به کنار جوي آمد، و همينكه مقداري آب گرفت ومي خواست به عقب برگردد زرين تاج از او خواهش كرد تاكمي آب برايش بدهد و دخترك به او آب نداد و رفت و زرين تاج هم دعا كرد كه آب هاي داخل آفتابه همه خاكستر شود وقتي او آب را بخانه برد، همه خاكستر بود و يادارش بالاي او قهر شده گفت :

من بتو گفتم آب بپاور و تو خاكستر آوردي ؟ دخترك گفت :
زني در کنار آب نشسته بود و من گفت . آب بده و من و ندام و او دعا كرد كه همه آبهاي آفتابه خاكستر شود .

ومرد گفت:

- اين زن از كجا آمده و چه نام دارد ؟ برو برايش آب بده و بعد از او پرسان كوكه چه نام دارد و از كجا آمده است ؟ و وقتي دخترك دوباره به کنار آب آمد آفتابه را پر از آب كرد و به زرين تاج داد تا بخورد و او وقتي از آب نوشيد . حلقه نامزدي را از انگشت خود بيرون آورده در آفتابه انداخت و دخترك را گفت بادت را بگو ، چون اين آفتابه بوي مارسياه ميداد انگشترم را در ميان آن ، انداختم .

وقتي دخترك رفت و موضوع را تعريف كرد و مرد حلقه را از ميان آب بيرون آورده ديد همان حلقه خودش مي باشد دانست كه زرين زنش است با خوشحالي به کنار جوي آمد و زنش را با خود بخانه برد و از مادرش خواست كه دخترك را مزدور نمايد زيرا يكبار ديگر عاشق آدمي شده بود و مادرش او را د ر اثر جادو تبديل به مارسياه کرده بود . چون مادر جوان

پری بود و دخترک آدمی همیشه او را آزار میداد و اذیت میکرد. روزی از روزها مادر جوان تصمیمی گرفت که دخترک را که پسرش به او انس و علاقه فراوا گرفته بود بکشد، وقتی دخترک دید خطر متوجه او میباشد موضوع را با شوهرش که نام اصل او میرا سته خمار بود گفت و قصه ای که مادرش قصد جان او را دارد تعریف کرد اما جوان او را دلداری داده گفت:

«او باتو هیچکاری کرده نمی تواند. صبر کن همه چیز درست می شود. کسی که اشتباه میکند باید خیلی صبر و حوصله نماید. تو در گذشته اشتباه کرده ای حالا باید صبر و حوصله داشته باشی. چند روز گذشت و یک روز مادر میراسته خمار جشن عروسی پسرش را بایکی از زیبا ترین پریان شهر آماده کرده بود و هنگام آوردن عروس چند تا شمع را به کلک های دخترک بست و بعد روشن ساخت و برایش گفت:

«پیشروی عروس و داماد راه برو».

دخترک آدمی از آنجایی که شوهر خود را دوست داشت و به او وفادار بود پیش روی عروس و داماد راه می رفت و این بیت را میخواند. میراسته خمار انگشتانم سوخت. و جوان میگفت: بی بی نگار دل و جانم سوخت. و به همین صورت عروس و داماد را به خانه بردند. نیمه های شب میراسته خمار آهسته از خانه بیرون آمد و دست زرین تاج را گرفت و باخود به شهر دیگری برد و عروس را که در حقیقت عروس مادرش بود نپذیرفت. چند روز بعد زرین تاج با میراسته خمار پیش پدرش بود و دوخوهراش از شرمنده گی و خجالت سر در بیابان گذاشته بجای نامعلومی رفته بودند.

پسر کفشدوز

در یکی از دهات دور دست زن فقیری با پسرش زندگی میکرد شوهر این زن مرد فقیر و کفش دوزی بود که از مال و منال دنیا غیر از همان بساط مختصر کفشدوزی چیز دیگری نداشت. پیرمرد با تجربه و جهان دیده میدانست و قتی که چشم از جهان پیر شد، هیچکس به فکر زن و بچه اش نیست و برای آنها نان و لباس تهیه نخواهد کرد. ازینرو خیلی تلاش میکرد تا پسرش را که تا هنوز خیلی خورد و ناتوان بود بار موزی بکشد کفشدوزی آشنا سازد تا بعد از مرگ او احتیاج به کس دیگری نباشد، و از مزد کار و زحمت کشی نان و لباس برای خود و مادرش مهیا نماید. اما مرگ پیر مرد بیچاره را مهلت نداد و تا هنوز که پسرش کاری نیاموخته بود به بستر افتاد و روز به روز حال او بد و بدتر شده رفت تا اینکه بکلی زمین گیر شد و فهمید که از چنگال مرض جان سالم بدر نخواهد برد و به زودی چراغ زندگی او خاموش خواهد شد روزی زن پیر و پسر نوجوانش را طلب نموده گفت :

- من به زودی از میان شما خواهم رفت. و این را بخوبی میدانم که چون آهی در بساط نیست بعد از من خوار و ذلیل و در مانده خواهید شد. نصیحت من به شما این است که در مقابل خواری و مشکلات استقامت داشته باشید و از روبرو شدن با مشکلات تنگدل و بیحوصله نشوید. بساط کفشدوزی من برای شما گنج بزرگی است و نباید آنرا به رایگان از دست بدهید، از سر مایه زندگی يك چیز دیگر هم دارم که بشما میدهم و آن همان (انبان) (۱) کوچکی است که همیشه بالای سرم در گوشه از

تاچه گك اتاق کفشدوزي من آويخته بود و تاکنون هيچوقت از آن استفاده نکرده ام. و اين راهم بشماميگويم تا زمانیکه خيلي به سختي و مشکلات دوچار نشده ايد هرگز از آن استفاده نکنيد. چند روز گذشت و بابه پيرمرد کفشدوز روز بروز حالش بدويدتر شد و يك شب نزديکي هاي صبح ديده از جهان فروست. بعد از مرگ بابه کفشدوز از همان اندوخته ناچيزي که داشت زن پير و پسر جوانش که تاهنوز کار کفشدوزي را ياد نگرفته بود، مدتي پرده داري خود رابه سختي و مشکلات نمودنولي آن هم بزودي تمام شد، هيچي براي شان باقي نماند.

حالا ما در و پسر در زندگي هيچي نداشتند که بخورند. از يکطرف تا حالا جوانك کار کفشدوزي را ياد نگرفته بود و از جانب ديگر در محله شان کار و کاسبی ديگري پيدا نميشد که آستين هایش را بالا زند و مصروف کار شود. چند تامرغ خانگي هم که داشتند تخم بسياري نميگذاشت که از فروش آنها لقمه ناني براي خود فراهم آورند. چند روز را به سختي و گرسنه گي پشت سر گذاشتند تا اينکه دو تا از مرغ ها پشان تخم گذاشت و يك روز پيره زن چند عدد تخم مرغ به پسرش داد تا تخم ها را به بازار فروخته و پول آنها نان بخرد و ياز گردد. اما دستمالي که جوانك تخم هارا در ميان آن گذاشته و به بازار بيرد در خانه شان نبود، ناچار شد که جهت بردن تخم ها از همان انبان که پدرش وصيت کرده بود استفاده نمايد. بلي آنروز پيره زن چند عدد تخم مرغ را در انبان گذاشته به پسرش داد و تاکيد کرد که چون انبان ياد گار پدرش هست خيلي مواظب

۱- انبان :- چيز هست که از پوست تهيه ميشود و در حمل و نقل مواد ارتزاقی بکار ميرود.

آن باشد. پسرک آنبان تخم را گرفت و به سوی بازار روان شد. رفت رفت و رفت تا به بازار رسید و تخم ها را فروخت و موقع شمرده متوجه شد که این تخم ها خیلی بیشتر و زیاد تر از آن است که مادرش گفته بود و با خودش فکر کرد، شاید مادرش حساب رانه فهمیده باش و یا خواسته پسرش امتحان کند که آیا بعد از فروختن تخم ها به مادر راستش را خواهد گفت یا خیر.

وقتی به خانه باز گشت قصه رفتن به شهر و فروختن تخم ها و اینکه حساب تخم ها خیلی بیشتر از آنچه بود که مادرش به او گفته بود تعریف کرد.

اما مادرش به او گفت تعداد تخم ها همان چیزی است که قبلا به او گفته است. پسرک با شنیدن جواب مادر به فکر فرو رفت و با خودش فکر کرد که حتما اسراری در میان است که او از آن چیزی نمیداند. پسرک نوجوان ذکی و هوشیاری بود، بعد از فکر زیاد بالاخره به این نتیجه رسید هر اسراری که است برای این انبان خواهد بود، چون میدید که پدرش هم درباره این انبان چیز هایی به او گفته است. روز دیگر انبان را برداشت و به کوچه رفت و چند تاتوته سنگ را شمار کرده در میان آن گذاشت و به شهر رفت و وقتی نزدیکی ها شهر رسید، دهان انبان را باز نمود و به شمردن پرداخت و دید تعداد توتو سنگ سه چند بیشتر از تعدادی است که او در میان آن گذاشته بود و به خوبی فهمید که تمام اسرار در این انبان است و بس. شامگاه وقتی به کلبه اش باز گشت موضوع را به مادرش تعریف کرد و مادرش هم که درین باره فکر زیادی کرده بود به رمز و اسرار انبان پی برد و پسرش را به سکوت و خاموشی دعوت کرد تا هیچ کس از اسرار

انبان میراثی واقف نشود و در پی ربودن چشمه گک رزق شان نیفتد .
از آنروز به بعد جوانك همه روزه چند تخم را در میان انبان میگذاشت
واز خانه بیرون میشد وقتی کمی از خانه دور میشد سر انبان را باز
میکرد و میکرد و تخم ها را شمار میکرد و میدید شسه چند شده است و
باز به خانه میامید و مقداری از تخم ها را برامیداشت و دوباره بیرون
میرفت و به این ترتیب روزی چند بار این کار را ادامه میداد و يك روز
تعداد بسیار زیادی تخم مرغ را جهت فروش به بازار می برد .

هفته ها و ماه ها به همین ترتیب گذشت و هر روز پسر جوان انبان پر از
تخم را به شهر میبرد و با مبالغ هنگفت پول به خانه باز می گشت و حالا
مادر و پسر نه تنها گرسنه و بی لباس نبودند بلکه کلبه مختصر
کاهگلی شان هم تبدیل به يك خانه بزرگ و کلان شده و تعدادی گاو،
گوسفند و شتر هم برای خود خریداری نموده بودند .

روزی از روز ها پسر جوان نزد مادرش آمده گفت :

-ننه ، ننه :

-جان ننه ، نور دوچشمان ننه ، بگو هر چه دلت (مايه) (۱) بگو .

و پسر جوان گفت :

-حالا كه همه چیز را خداوند به ما داده است اگر اجازه مادر كم باشه
میروم به سفر ، به يك سفر دور و دراز و برای خود يك اسب سفیدی
خریداری میکنم و باز می گردم . مادرش كه میدید سالها هاست پسر
جوانش در آرزوی داشتن يك اسب سفید است ، بارفتن پسرش به
مسافرت موافقت کرد و فردا چون آماده رفتن به سفر گردید و موقع

خدا حافظي مادرش يك عدد ني نقره كار راكه از پدرش ميراث مانده بود براي اينكه پسرش در ين مسافرت وتنهايي دق نياورد به او داده گفت:

- پدرت موقعي كه به سفر مي رفت براي اينكه در مسافرت وتنهايي دق وافسوده نشود، اين ني برنجي ونقره كار را باخود مي برد و تو هم اين را بگير و ببر تا موقع بيكاري با نواختن آن غم وپريشاني ها ي سفر را فراموش كني. پسر ك به خوشي ني را گرفت ودر جيب گذاشت واز مادرش خدا حافظي كرده و پا در بيابان گذاشت. حي بيابان طي بيابان رفت رفت ورفت تا نزديكي ها ي شام نزديك يك كلبه رسيد وديد پيرزني كنار چاه آب ايستاده ويا دلووريسمان مصروف كشيدن آب است. قدري پيش رفت سلام داد واز پيره زن خواهش كرد كه از شهر دوري آمده و مسافر است اگر مانعي نباشد امشب را در كلبه او توقف كند.

پير نگاهی به سر اپاي جوان انداخته گفت:

- پسر م مانعي ندارد. من جاي مادرت هستم. بيا امشب در كلبه غريبانه من به خواب وصبحگاه به سفر خودت ادامه بده -بعد از ساعتی استراحت ونوشيدن چند گيلاس چاي داغ پيره زن كاسه پر از قروتی رابانان (فطير) (۱) پيش روي جوان برد وهر دوشروع نمودند به خوردن. وقتي نان تمام شد جوان از پيره زن پرسيد: ميگویند درين نزديكي ها شهري است، آيا بمن گفته ميتواني كه اين شهر چه نام دارد ومردم آن چگونه زندگي ميكنند؟ پيره زن نگاهی به سراپاي جوان انداخته گفت:

- پسر م، آن شهر را ختن ميگویند و مردم آن در جوانردي و دلبري مثال ومانند ندارند. پادشاه اين شهر مردی است بلند آوازه وعاشق پول

وسرمایه . او دختری جوان و زیبا دارد و زیبایی دخترش رعنا بحدی است که قوی ترین مردان عالم تاب نگاهش را ندارند ، او در همه شهر های همجوار جار زده است اگر شخصی دخترش را بزنی می خواهد باید یکی از خانه های قصر پادشاه را پر از سکه های طلا نماید .

پسر جوان که با شنیدن نام رعنا نادیده عاشق او شده بود از پیره زن خواهش نمود که تاریکی های صبح او را از خواب بیدار نماید تا به دیدن پادشاه و دخترش برود . ولی پیره زن راضی نشد . میگفت پسر من و تو کجا و پادشاه کجا او اگر بداند تو جهت خواستگاری دخترش به این شهر آمده ای ، جانم در خطر است . آخر این پادشاه جز با پول و سرمایه با هیچ کس دیگر میانه خوبی ندارد .

ولی جوان قبول نکرده دوباره از پیر زن خواهش نمود که صبح هنگام او را از خواب بیدار نماید تا جهت طلبگاری دختر بسوی شهر روانه گردد . فردا همینکه هوا قدری روشن شد ، پیره زن پسر جوان را از خواب بیدار نموده و با دعای خیر از خانه اش رخصت کرد و جوان بسوی شهر به راه افتاد . رفت ، رفت ، و رفت تا به شهر رسید و پیراست کنار قصر آمد و نزدیک پاسبانی که نزد یک دروازه قصر ایستاده بود رفت و از او خواست تا به پادشاه اطلاع دهند مردی حاضر است که یکی از خانه های قصر پادشاه را پر از سکه های طلا نماید و بعد رعنا را به عقد خود در آورد .

وقتی پاسبان سخنان جوان را شنید با خنده و تمسخر گفت :

-برو بچه دیوانه : تو کجا و رعنا دختر پادشاه کجا تا حال بزرگ ترین ثروتمندان شهر نتوانسته اند از عهده این شرط بزرگ بیرون شوند ، حالا تو میخواهی با این قدم قواره ات به وصال دختر پادشاه برسی ؟ پسر

جوان يك سكه طلا از جيب بيرون آورده كف دست پاسبان گذاشته گفت :
 وقتي به وصال رعنا برسم هزار هادانه از اين سكه ها بتو خواهم داد
 . پاسبان با ديدن سكه طلا سراز پا نشناخت و خودش رابه پادشاه رسانيد
 و قصه آمدن جوان خواستگار را به اطلاع او رسانيد ساعتی بعد جوان را
 نزد پادشاه بردند و پادشاه كه سر وضع جوان را ديده گفت :

ماه ها است كه گذشته و تا حالا هيچكس حاضر نشده به اين كار اقدام
 نمايد، زيرا هر كس كه موفق به انجام شرط نشود و از عهده آن بيرون
 امده نتواند ، او را خواهم كشت . پسر قبول كرد و شاه هدايت داد تا جوان
 را به يك خانه بزرگ و كلان بردند و گفتند اگر تا فردا ، توانستي اين خانه
 را پر از سكه هاي طلا بسازي خوب و در غير آن فردا در ميدان شهر
 وپيش روي همه ، مردم شهر به دار كشيده خواهي شد جوان قبول كرد و بعد
 دروازه را عقب سر او بستند و رفتند .

پسر جوان مجرد نشستن انبان را كه با دستمالی پیچیده به كمرش بسته
 بود بيرون آورده يك سكه طلا كه در جيب داشت در ميان انبان گذاشته
 و شور داد و بعد بيرون آورده ديد سه عدد شد و باز سه عدد را در انبان
 گذاشته و تكان داد و بيرون آورد نه عدد شده بود به همان ترتيب تا شام
 مصروف اينكار شد تا اينكه خانه از سكه هاي طلا پر شد و بعد از پر
 شدن خانه از سكه هاي طلا جوان با خودش فكر كرد وقتي پادشاه از
 اسرار اين انبان خبر شود مرا خواهد كشت . خانه طلا را هم تصاحب خواهد
 كرد چه بهتر كه دوباره انبان را در كمرش بسته كند تا موقع بيرون شدن
 كسي اسرار او را نفهمد . ساعت معين نزديك شد و پادشاه آمد تا ببيند كه
 جوان چه كاري را انجام داده است وقتي دروازه خانه را باز كردند از

تعجب دهان پادشاه باز ماند زیرا جوان در گوشه نزدیک دروازه ایستاده و خانه تا سقف پر از سکه ها ی طلا شده بود پادشاه که مرد پول پرست و طماع بود جوان را به آغوش گرفته و غلامانش را گفت تا این همه طلاها را به خزانه ها ی او ببرند و جوان را با خود به قصر برد .

جوان خیلی خوشوقت و سرحال بود و با خودش فکر میکرد پادشاه ساعتی بعد دست او را کف دست رعنا میگذارد و او تا آخر عمر در پهلوی محبوبه ، دلخواه خود با سعادت و آرامی زندگی خواهد کرد . و اما نقشه پادشاه چیز بدیگری همینکه شب به پخته گی رسید ، پادشاه چند نفر از پاسبان های قصر را طلب نموده جوان را که بعد از خوردن نان و دوا ی بییهوشی در اتاق دیگر بخواب رفته بود در جوالی انداخته و در پیرون شهر بردند و در یک چقری انداخته و بعد به شهر باز گشتند ، چند ساعت بعد وقتی جوان به هوش آمد دید جای تراست و از بچه خبری نیست . سخت مضطرب و اندوهناک شد و به انتظار صبح نشست و همینکه آفتاب برآمد حیران و غمگین بسوی شهر خودشان به راه افتاد ، رفت ، رفت و رفت تا نزدیک های شام کنار یک زیارت و چشمه رسید . دست روی و دهنش را شست و بعد به فکر فرو رفت . جوان خیلی خسته و مانده و هم گرسنه بود ، بیادش آمد که مادرش به او گفته بود هر وقت پدر به سفر میرفت همین نی نقره کار برنجی را با خودش میبرد و موقع خسته گی به نی زدن می پرداخت دلش هوس کرد ساعتی نی بزند و از بد گرداری پادشاه و بخت بد خودش گله و شکوه نماید .

وقتی نی را به گوشه لبش برد و شروع به نی زدن کرد ، ناگهان هزار ها نفر سرباز را دید که با خنجرهای آبدار به اطراف او جمع شدند و هر کدام

میگفتند وظیفه ما چیست؟ او ازین سخت به حیرت افتاد چون جوان باهوشی بود فکر کرد که درین نی نقره کار برنجی هم اسرار ی وجود داشته است که او تا حال از آن واقف نبوده است و دوباره نی را به لبش نزدیک کرد و به نواختن شروع نمود دید کم کم همه سرباز ها رفتند و ناپدید شدند .

پسر جوان که از بد قولی و پیمان شکنی پادشاه بسیار غضب ناک شده بود از جایش بلند شده و دوباره بسوی آن شهر قدم در راه گذاشت . رفت و رفت به شهر رسید و به نزدیک قصر پادشاه آمد . پاسبان ها وقتی دیدند که جوان دوباره به سوی قصر پادشاه باز گشته است قصد دستگیری او را نمودند تا نزد پادشاه ببرند ولی جوان بدون معطلی نی نقره کار برنجی را گوشه لبش گذاشته به نواختن شروع کرد و در یک چشم به هم زدن هزار ها ، سرباز جوان گرد او جمع شده همه می گفتند وظیفه ما چیست :

و جوان گفت ، وظیفه شماست که با این خنجر های آبدار به قصر پادشاه حمله کنید و هر کس که در مقابل شما ایستادگی میکند بکشید و اما پادشاه را زنده نزد من بیاورید .

ساعتی بعد پادشاه را که مانند یک مرغ در قفس اسیر ساخته بودند ، نزد جوان آوردند و همینکه چشمش به جوان افتاد ، توبه و استغفار آغاز کرد و از جوان عذر خواست که او را نکشد . جوان که مرد دلسوز و مهربانی بود ، بر او ترحم کرد و از کشتن او صرف نظر نموده اما امر کرد در پیش روی او تمام ثروت و دارایی پادشاه را بین فقرا و مساکین شهر تقسیم کردند . دختر شاه که جوانمرد ی و دلیری جوان را دیده بود ، با کمال میل حاضر

شد تابه عقد نکاح در آید و بعد هفت شب و هفت روز جشن گرفتند، هندو را خام دادند و مسلمان را پخته و رعنا را به عقد نکاح جوان در آوردند و او باشوکت و دبده خاص بر تخت سلطنت نشست و مادرش را هم با احترام زیاد به قصر خودش آورده و پادشاه هم خانه نشین شد و مردم از دست ظلم و ستم او آسوده شدند.

مراد و فیروزه

روز وروز گاري در يکي ازدهات دور دست پيره زن جهان ديده ويا تجربه يي با پسر جوانش که مراد نام داشت در کلبه فقيرانه زننه گي ميکرد .
مراد کودک خورد سالي بود که پدرش مرده بود . مادرش که زن زحمتکشي بود توانسته بود تا همه فقر و ناداري و تنگدستي با شايسته گي طفلش راسر پرستي و تربيت نمايد . مراد باگذشت زمان اندک ، اندک بزرگتر شد . رفته رفته جوان نيرومند و فهميده يي شده بود او هميشه در کارها بامادر پيرويا تجربه اش مشوره و مفاهيمه ميکرد و به گفته معروف بدون اجازه و مشورت مادرش حتي آب نميخورد .

روزي از روز ها پيره زن به پسر جوانش گفت:

- پسر جان : خوراكي هاي ما تمام شده است و عيد هم نزديك است . در روزهاي عيد که دوستان و همسايه ها به ديدن ما مي آيند بايد خويتر از هميشه پذيراي ايشان را کنيم . آخر به فضل خدا تو حال مرد بزرگ و هوشباري شدي . دوستان و آشنايان زيادي داري که همه به ديدنت خواهند آمد . اگر به روز هاي عيد چيزي لاي دسترخوان نداشته باشيم بد خواهد شد

فرداي آن روز مراد کرتي و قبايش را پوشيد و بندهاي (چارقش) (۱) را کشيد و به سوي شهر روانه گشت . در راه به آرامي و آسته گي قدم بر ميداشت از کنار هرکس که ميگذشت اگر کلاتر از او بود سلام مي داد

۱- چارق- به فتح (ر) به کفشي ميگویند که از پوست بز ساخته ميشود و رویش را باتار بسته مي کنند .

و اگر به نظرش خورد تر می آمد از حال و احوالش جویا میشد.
در آن شهر پادشاهی بود قدرت مند و صاحب نفوذ که سالهای زیادی از
عمرش گذشته بود و پسری که بعد از او وارث تاج و تخت باشد نداشت و
فقط يك دختر داشت بنام فیروزه که از ایام طفولیت لباس مردانه به تنش
کرده بود و فیروز صدایش میکردن. از مردم شهر هیچکس نمیدانست که
فیروز دختر است و همه او را پسر شاه و وارث تاج و تخت سلطنت
میدانستند.

فیروزه به شکار آهو، گوسفند کوهی و پرند گان دریای علاقه فروان
داشت و همیشه روی اسب کبودی می نشست و با چند نفر از غلامان
پدرش بیرون از شهر به شکار میرفت. آنروز هم بعد از اجازه پدرش با
چند نفر از غلامان به عزم شکار بیرون از شهر رفته بود و تا نزدیکی های
ظهر به هر طرف گشته، چندین آهو بزه و گوسفند کوهی را هدف تیر قرار
داده بود و اما هیچکدام از تیرهایش به هدف نخورده و شکار بدست آورده
نتوانسته بود و از این بابت خیلی اندوهیگین و متاثر بود. وقتی میخواست
دوباره به طرف شهر باز گردد در راه چشمش به مراد افتاد که آرام آرام
بسیوی شهر در حرکت بود. وقتی مراد نزدیکی شهزاده رسید فهمید که
جوانی در سن و سال خودتر از او است. آنگاه به مهرتانی و احوالش را
پرسید و در کنار قافله شان براه خود ادامه داد.

فیروزه از همان نگاه اول و پیش آمدن خوب مراد متعجب و آشفته به فکر
بود که این جوانك دهاتی این همه تواضع، فروتنی و ادب را از کجا
و چگونه آموخته است. هنوز فاصله نیم فرسنگ از راه طی نشده بود که
ناگهان آهویی بر خط و خیال از پشت یکی از تپه ها پرید و با به

گریز نهاد. دختر ك بادیدن آهو دهانه اسب را كشید و بسوی آهوی رمیده اسب را بتاخت و تاز در آورد ، اما از بخت بد باز هم تیر هایش به خطارفت و آهو گك رمیده هدف تیر قرار نگرفت .

مراد كه فهمیده بود شهزاده به علت خطا رفتن تمام تیر هایش بسیار خسته و اندوهگین است از او خواهش كرد اسب كبود را با تیرو كمان در اختیارش بگذارد . شهزاده كه به جوان ارادت خاص پیدا کرده بود لحظه بعد از اسپش فرود آمد و مراد به اسب كبود نشست و جهت صید از نظرها ناپدید گشت تا هنوز ساعتی نه گشته بود كه با شكار دو آهوی خالدار بسوی شهزاده باز گشت حالا دختر ك خیلی خوش و خوشحال بود و از مراد خواهش كرد كه امشب را با او به قصر پدرش برود و مراد هم كه دید شهزاده جوان همسن و سالش صمیمانه آرزو دارد با او به قصر رود خوشحال شدو یكجا با او به قصر پادشاه رفت .

فیروزه از نگاه اولی به يك دل نه بلکه با صد دل عاشق مراد شده بود . آنشب بهترین غذا ها و خوراك های لذیذ را پیش روی او گذاشت و بعد از خوردن نان قصه های زیادی از شكار گوسفند كوهی و پرنده گان دریایی به مراد تعریف كرد و اما از اینکه او دختر است به مراد چیزی نگفت . وقتی گفته هایش به پایان رسید از مراد خواهش كرد كه قصه كند . قصه زندگی اش ، از دیار و همسایه هایش و مراد گفت بجای قصه زندگی اش يك افسانه خواهد گفت افسانه از مردم و زنان های قدیم و بعد چنین به سخن آغاز كرد :

بود نبود يك پیره زن بود شوهر پیره زن مرد كهن سال دهقانی بود با تجربه و جهان دیده و گرم و سرد روز گار چشیده ... پول را دوست نداشت

از تن پروری و بیکاری و هرزه گردی خوش نمی آمد .

آدم های سخن چین متعلق و چا پلوس را دوست نداشت و صاف و صادق بود . در سالهای اخیر عمر برای پیر مرد دهقان خداوند پسری داد که نامش را مراد گذاشتند و چون آرزوی همیشه گوی پیرمرد بود که هرگاه خداوند برایش پسری عطا کند باید مثل خودش فروتن ، مهربان و زحمتکش باشد : افسوس که عمر برایش یاری نکرد و تا هنوز مراد وزنه سن پنج سالگی نرسیده بود که پدرش مرد سر پرستی و تربیت او بدوش مادرش گذاشته شد مادر که تعهد سپرده بود بعد از مرگ پدرش مراد را مطابق آرزو هایی که داشته است تربیت نماید ، دقیقه از غمخواری و تربیت فرزندش فرو گذاشت نکرد . پسرک کم کم کلان و کلاتر میشد و مادر پیر با تمام توان جسمانی اش همچنان در تربیت فرزندش میکوشید . روزی از روز ها که مراد جهت خواندن سبق به دهکده همجوار شان پیش ملای محل میرفت ، ناگهان مرد سفید پوشی وسط راه پیش رویش گرفت و در یک چشم به هم زدن او را گرفت و با خود بکوه قاف پیش شاه پریان برد و معلوم شد که شاه پریان از مدتها پیش آرزو داشته است بکمی از فرزندان آدمی را تربیت نماید و از نیرو و توان فکری و جسمی اش در مقابل دشمنان خود استفاده کند .

آری مراد مدت پانزده سال تمام در کوه قاف پیش شاه پریان ماند و در آنجا درس خواند . شمشیر بازی آموخت . تمرین کشتی کرد ، به نيزه بازی پرداخت و جنگ گرز و شمشیر را از ديو سفیدی که در خدمت شاه پریان بود یاد گرفت . او طی این پانزده سال فقط يك آرزو داشت و آن باز گشت به پیش مادر پیرش بود که شاه پریان برایش وعده کرده بود يك

روز او را پیش مادرش خواهد فرستاد ، روز و روز گاری گذشت ، يك روز ناگهان جنگ شدیدی بین شاه پریان و دیو سیاه که در آن طرف کوه قاف زندگی میکرد در گرفت ، شاه پریان که مراد را چندین سال پیش خودنگاه کرده و فنون جنگ را به او آموخته بود ، او را پیش خود طلب نموده گفت : امروز یکی از سختترین روزهای زندگی من است بین من و دیو سیاه سالهاست که نزاع سخت در گرفته است گرچه درین مدت پریان گوه قاف با تمام قوت در مقابل تهاجم دیو سیاه و لشکر او از خود دفاع کرده اند ، ولی تا هنوز دامن این جنگ و مخاصمت بر چیده نشده است . من که ترا از چند سال پیش تا کنون محافظت نموده فنون جنگ را برایت آموخته ام به خاطر همین روز بوده است . حال از تویک تقاضا دارم و آن این است تا تدبیری بیاندیشی که درین جنگ دیو سیاه با تمام سپاه و لشکرش از میان برداشته شود . و آتش جنگ و خون ریزی برای همیشه خاموش گردد ، مراد که جوان دلاور و با شهامت بود و در عین حال به همه فنون جنگ و لشکر گشی آگاهی کامل داشت و در مقابل شاه پریان سر تعظیم فروه آورده گفت :
 - شهر یارا شما را ، از شر این دیو لعنتی که همیشه موجب آزار و اذیت پریان را فراهم آورده است نجات خواهم داد . و بعد زمین خدمت بوسیده بیرون رفت و دست بکار شد .

مژده که جوان هوشیار و زیرک بود در مدت کوتاهی توانست به کمک لشکر پریان نهر بزرگ و کلانی گرداگرد قصر شاه در راه عبور دیوها حفر نماید و آب را در آن جریان دهد . روی نهر را نیز طوری ببوشاند که به ظاهر هیچکس از موجودیت نهر عبور چیزی نداند و فقط چند راه عبور وجود داشته باشد که پریان از آن مطلع باشند .

القصه چون گروهی از دیو ها به سر کرده گی دیو سیاه خیمه زدند مراد که سر کرده لشکر پریان بود امر داد تا شب هنگام بالای دیوه ها حمله کنند دیوه سیاه و لشکرش که در يك فرسخی قلعه خیمه و خرگاه به پا کرده برای جنگ آمادگی میگرفتند. به مجرد روشنایی صبح به قصر حمله کنند. ناگهان طرف حمله و تهاجم پریان قرار گرفتند. جنگ به شدت در گرفت. شمشیر ها در سیاهی شب برق میزد و صدای چکاچک آن در دشت می پیچید و غریو و نعره دیو ها که یکی به دنبال دیگری کشته می شدند، سکوت و تاریکی شب را میشکافت و فادل دشت پیش میرفت. همینکه شدت جنگ به اوج خود رسید مراد به لشکرش نهیب زد، تا به عقب برگردند و میدان جنگ را ترك کنند. آری، لشکر مراد همه بانگ غریو مراد به عقب برگشتند و با به فرار نهادند. دیو و لشکرش که دیدند لشکر پریان شکست خورده فرار نمودند به دنبال شان افتادند و نعره کشان آنها را تعقیب کردن. چون لشکر پریان راه های عبور را بلد بودند به زودی خود شانرا به قصر رسانیدند و اما دیوی سیاه و لشکرش همه در نهر افتادند و تا هنوز از آب نگذشته بودن که عتده از لشکر پریان که موظف کشتن دیوها بودند همه را در آب کشتند و بدین ترتیب دیو سیاه و لشکرش به تدبیر مراد از میان رفت و شر آن از بالای سر شاه پریان برای همیشه کم شد. و اما بشنوید از شاه پریان که به قول خودش وفا کرد و بعد از شکست دیو سیاه و لشکرش مراد را نزد خود طلب نموده گفت تو جوان دلیر، شجاع و با غیرتی هستی. در اثر جوانمردی و تدبیر تو بود که شر دیو سیاه از سر من کم شد و برای همیشه از خطر این دشمن دیرینه نجات یافتم من باتو وعده کرده بودم که بعد از شکست دیو سیاه ترا به

مادرت برسانم حال از تو می‌خواهم که پیش مادرت باز گردی. آنگاه دست در جیبش نموده يك عدد پر طاوس بیرون آورد و آنرا به مراد داده گفت: پگیر فرزندم این يك تحفه خیلی كوچك است که بتو میدهم با همین تحفه كوچك يكي از بزرگترین آرزوهای تو در زندگی بر آورده می شود. هر گاه خواسته باشی به سعادت و خوشبختی برسی، صاحب قصر، غلام و کنیز شوی و در کنار مال و دارایی و ثروت برای همیشه در زندگی خوش بخت شوی همین پررا دودکن واز خدا آنچه را که دلت می خواهد طلب کن. بلی، وقتی مراد پر را از شاه پریان گرفت تعظیم نموده از قصر خارج شد همینکه به دروازه قصر رسید دیو سفید او را روی شانه اش نشاند گفت: چشمانت را بسته کن: و مراد چشمانش را بست لحظاتی بعد که چشمانش را باز کرد دید نزد يك کلبه خودشان است. دروازه را کوبید و مادر پیرش در در را برویش باز کرد وقتی چشمش به مراد افتاد چپخی کشیده از هوش برفت. وقتی بهوش آمد، مراد قصه را از سر تا پا برای مادرش تعریف کرد و بعد، افزود شاه پریان برایش يك عدد پر طاوس داده است که با دو دکردن آن يكي از بزرگترین آرزوهای زندگی شان بر آورده میشود مادرش که میخواست از پسرش تقاضا نماید پر را دود کند و دعا کند که خداوند برای شان مال و دارایی عطا کند، ناگهان از شوهر پیرش بیاد آورد که، او گفته بود پسرم را باید طوری تربیت کنی که مدمت گذار، متواضع، مهربان و غمخوار باشد، به مراد توصیه کرد که پرورانگاه دارد تا مطابق آرزوی پدرش در حل مشکلات و پریشانی دیگران از آن استفاده نماید. اکنون آن پریش جوان است و تا حالا که اضافه تر از پنجسال ازین موضوع گذشته او با مادر پیرش در

فقر و تهی دستی بسر میبرد ولی آنرا دود نکرده و از خدا چیزی را طلب نکرده است.

وقتی قصه اش به این جا رسید فیروز خوشحال شد گفت :

-آیا میتوانی مراد را به من نشان بدهی : او در جواب گفت : وقتی حاجتمند ی پیدا شود که راهی برای حل مشکل او پیدا نشود من آن جوان انسان دوست که پر را برای حل مشکل و رفع بدبختی ها ی یکی از همو عانش نگهداشته است پیدا خواهم کرد . بلی - آنروز با فیروز خدا حافظی کرده از قصر بیرون شد و به شهر رفت بعد از خریداری مقداری شیرینی عید به خانه نزد مادرش برگشت . ماه ها و هفته ها گذشت ، يك روز جنگ شدیدی بین پلر فیروز و پادشاه سر اندهب که مرد ظالم و خونخواری بود در گرفت ، در بن جنگ پلر فیروز شکست خورد و با خانواده اش سر در بیابان گذاشت . حی بیابان طی بیابان ، رفتند ، رفتند و رفتند تا به يك دهکده رسیدند . شب کجا و چطور بگذرانند . تا هنوز در کوچه های ده سیر گردان راه می رفتند که مراد خبر شد و بعد از کمی جستجو آنها را پیدا کرده بخانه شان برد و دید دل پادشاه - ملکه و دخترک پر از غم است وقتی با ناامیدی و پریشانی نان را با مراد و مادر پیرش خوردند ، قصه شانرا که چگونه شاه سر اندهب پالای شان حمله کرده ، لشکرشان را کشته و خود شانرا مجبور به فرار نموده است تعریف نمودند ، بعدا از مراد خواهش کردند که جهت سر گرمی آنها از مردم دهکده شان قصه کند و او قصه مراد را دو باره از اول تا آخر تعریف نمود و فیروزه که تا آن زمان مرادرا نشناخته بود ، بشناخت . از او خواهش کرد که آن جوان فدا کار و با غیرت را پیدا کند تا با پدرش کمک نماید و مراد که

دید که برآستی به صحنه واقعی از مشکلات و بی سرنوشتی مواجه شده است گفت : آن شخص من هستم و بعد پر طاوس را از جیب خود بیرون آورد و به آتش انداخته گفت : خداوند از تو میخوهم که يك لشکر بزرگ و مجهز را به باری شهر یار بفرستی تا بر لشکر شاه سر اندیب فری و نی داشته تا ر و مارش نماید . ناگهان صدای غرش رعد و برق و صاعقه بر خاست و به دنبال آن صدای فریاد از هر سو بلند شد . وقتی از کلبه بیرون آمدند همه به حیرت دیدند دشت کنار دهکده پر از خیمه و خرگاه است و صد هزار سپاه ، مستطع صف کشیده اند ، پادشاه ازین همه کمکی که جوان در حق او کرده بود خوشحال شد و فردا همراه با مراد بنسوی شهر و دیارش رهسپار شد و چون لشکر فراوانی به همراه داشت و از نظر اسباب و آلات جنگی هم از لشکر شاه سر اندیب مجهز تر بود ، به زودی شهر را گرفت و شاه سر اندیب و لشکرش را به جزای اعمال شان رسانید و دو باره بر تخت سلطنت نشست . فردای آن روز که مراد میخواست به طرف دهکده شان رهسپار شود ، پادشاه دستش را گرفته به قصر پیشین فیروز برده گفت :

نام این جوان فیروز نیست فیروزه است . چون خداوند در زندگی برایم پسری اعطا نکرده بود از ایام طفولیت او را لباس مردانه پوشاندم تا مردم فکر نکنند که در ملک شان ولیعهدی وجود ندارد که بعد از شاه تاج و تخت را حفظ نماید . اکنون که مثل تو جوان شجاع ، متواضع ، انسان دوست و شریفی را پیدا کرده ام اکنون او را به تو بخشیدم . بلی فردای آن روز جشن عروسی مراد و فیروزه برپا شد و هفت شبانه روز هندو را خام دادند و مسلمان را پخته و روز هفتم پادشاه مراد را بجای خود به تخت

سلطنت نشانید و او با فیروزه به زندگی پر از خوشی و سعادت خود آغاز کرد. خدا مراد آنها را داد در آنجا و مراد همه کس را بدهد در این جا.

شاه مار سبز

بود نبود. در روز گار قدیم پیر مرد خارکشی بود که همراه با زن و سه دخترش در دهی که همه ساکنینش فقیر و نادار بودند زندگی میکرد. روز گار پیرمرد و خانواده اش به سختی میگذشت روز ها دوسه پشتاره خار از دشت جوار دهکده شان فراهم آورده به شهر میبرد و به قیمت نا چیز میفروخت و از اندک پولی که بدست می آورد دوسه قرص نان همراه بایک (گاو دوشه) (۱) ماست میخرید و به خانه بر میگشت و به این ترتیب زندگی اش را میگذرانید. یک روز مثل همیشه پیر مرد ریسمانش را بر داشت و جهت کندن و فراهم آوردن خار به صحرا رفت. تا شام خار کند روی هم گذاشت، پشاره بزرگی تهیه کرد و آنرا باریسمان بست و بعد روی پشتش گذاشته جانب شهر براه افتاد، تا هنوز دوسه گامی بیشتر بر نداشته بود که احساس کرد پشتاره اش خیلی سنگین است و نمی تواند پشتاره به این سنگینی رابه شهر بر ساند به همین فکر پشتاره خار را به زمین گذاشت و خواست چند (قوده) (۲) بر داشته پشتاره را، کوچکتر نماید و باز مقداری از پشتاره را کم ساخت اما مثل اینکه هیچ از وزن آن کاسه نشده بود. مقدار دیگری از پشتاره کم نمود اما باز هم از وزن پشتاره کاسته نشد ناچار تمام خار ها را بهم زد تا ببیند علت سنگینی آن چیست.

۱- گاو دوشه - در هرات به خمره گاو دوشه میگویند.

۲- قوده - یک دسته چیز یا ضافه تراز مشت. عموماً به چیزی که در دست گرفته و در میشود میگویند.

ناگهان متوجه شد ماري سبز و پر خط خال با تاج خوشرنغي در ميان پشتهاره حلقه زده و سرش را روي تنه اش گذاشته است. بابه خارکش از ترس نزديك بود به زمين بيفتد. كم كم پس و پستر رفت تا فرار كند ولي در همينموقع ما ربازيان انسان شروع به حرف زدن كرده به پيرمرد گفت :
-اي پيرمرد خارکش . من شاه مار سبز خزينه نام دارم از تومي خواهم تا دختر كوچك خود را بمن بدهي و در غير آن ترا خواهم خورد فردا ابرو باران و باد خواهد آمد . همه جا رفته و پاك ميشود و آنگاه من مي آيم و دخترت را باخود ميبرم حال برو و به عقب نگاه نکن .

آنروز بابه خارکش با ترس وحشت واضطراب زياد خودش را بخانه رسانيد . زنش وقتي او را دست خالي ديد از اينكه بچه ها گرسنه بودند جگر خون و پريشان شده از او پرسيد :

-چرا امروز دست خالي باز گشتي شكم بچه ها راز كجا و چطور سير كنم :
پيرمرد خارکش در حاليكه هنوز ميلرزيد زنش را به سكوت دعوت نموده گفت :

-تو به فكر شكم بچه ها هستي در حاليكه من بخاطر بچه ها نزديك بود امروز طعمه مار شوم بابه خارکش كه در زندگي اش همه چيز براي زن و بچه هاش بود و بامرگ او به يقين بچه ها هم تلف ميشدند در حاليكه از ترس وحشت به لرزه افتاده بود قصه ديدن شاه مار سبز و خواست او را به زنش حكايه كرد .

وقتي زن قصه شاه مار سبز و تقاضاي او را از زبان شوهر شنيد پناه به خدا گفته موافقت نمود تا بكي از دخترانش را به شاه مار سبز داده ، خود ، شوهرش و بچه هاش را از شر او نجات بدهد . شب هنگام قصه رابه

دخترانش گفت : دو دختر بزرگتر از قبول مار بجای انسان معذرت خواسته گریه کردند ، اما مدینه دختر سومی که نسبت به مادر و پدرش بسیار دلسوز و مهربان بود حاضر شد تا به خاطر نجات پدرش از گزند مار خود را فدا نماید . بابه خارکش از اینکه دخترش زندگی با مار را بجای نابودی پدرش انتخاب نموده بود آنشب تا صبح بیدار ماند . گاهی بحال خود و زمانی به خاطر آینده دخترش اشک ریخت و گریه کرد .

فردا همینکه روشنایی همه جارا گرفت ، ابر سیاهی آسمان را پوشاند و بعد باران همه جارا آب پاشی کرد و باد هم شروع به وزیدن نمود و همه جارا پاك و جاروب کرد .

مادر و خوهان مدینه را لباس نو پوشانیدن و بعد در گوشه نشسته منتظر شدند . مردم ده همه که از موضوع اطلاع حاصل کرده بودند در اطراف و نواحی خانه بابه خارکش گرد آمدند . تا هنوز ساعتی

نگذشته بود که کاروان مجللی از دور نمودار شد و لحظاتی بعد نزدیک کلبه بابه خارکش فرود آمد و در پیشاپیش کاروان شاه مار سبز بر اسپ باد پا و زیبا نشسته و تعدادی خدم و حشم در اطرافش روان بودن . چون به کلبه پیرمرد نزدیک شدند . شاه مار سبز از اسپ فرود آمده گفت :

- با به جان . من عقب دخترک آمدم . پیرمرد که از تعجب دهانش باز مانده و به آینده مبهم و نامعلوم دخترش همگر میگردبا ناامیدی سرش را به عنوان موافقت تکان داده گفت :

- قبول دارم هر کاری که دلشان بخواهد به انجام آن حاضر م چند دقیقه بعد به اشاره شاه مار سبز باد ملایمی برخاست و به دنبال آن بارانی نرم لحظه به باریدن آغاز نمود و بعد منزل محقر و کوچک پیرمرد کلبه گلی

بیش نبود در يك چشم به هم زدن به قصر بزرگ و مجلل تبدیل شد. و بعد چند دختر مهر و که با کاروان آمده بودن، همراه با دو خواهر بزرگتر به ارایش دخترک مصروف شدند. وقتی مراسم آرایش عروس به پایان رسید و مار سبز در کنار دخترک ایستاد همه با تعجب به طرف هم نگاه میکردن. زیرا برای اولین بار بود که عروسی آدمیزاد را با مار که هیچ مناسبتی بانسان ندارد به چشم مشاهده میکردن. هیچکس نمیدانست که عاقبت کار بکجا خواهد کشید و سر نوشت مدینه دختر آرام و در عین حال زیبا و دوست داشتنی بابه خارکش به کجا خواهد انجامید.

مدینه روز ها نزد شوهرش بود و شب هنگام نیز در کنار او می خوابید، خواهران و خواهر خوانده هایش همیشه رفتار و حرکات او را زیر نظر داشتند و با دقت بسیار در جستجوی آن بودند تا بدانند مدینه با مار چگونه زندگی میکند. آیا واقعاً شوهرش مار است، پری ویا انسان.

روز و روز گاری گذشت و هر روز بیشتر از روز پیش حس حسادت و کنجکاوی خواهرانش نسبت به دخترک بیشتر میشد. کم کم دانستند که شوهر خواهرشان مار نیست بلکه او جوانی است زیبا و قشنگ که به آسانی نمی توان در روی زمین به زیبای و دلفریبی مثال او را یافت هر قدر حس حسادت در قلب خواهرانش بزرگ میشد آنها با جدیت بیشتری تلاش مینمودند تا اسرار جلد مار سبز را در یابند تا به نحوی از انجا آنها را از بین برده مار سبز را در لباس آدمی مشاهده نمایند. بالاخره بعد از تلاش زیاد به این نتیجه رسیدند تا راز سوختاندن جلد مار را توسط مدینه کشف و بعد طبق دلخواه شان عمل نمایند، به این منظور روزی از روز ها از خواهر شان التماس نمودن تا از مار سبز جو یا شود جلدش باچه چیزی

خواهد سوخت .

دخترك كه از حقه خواهرانش چيزي نمیدانست و در زندگي اش به كسي حسادت نه ورزیده بود . شبی از شوهرش پرسید كه آیا ، جلدش با چه میسوزد ، و طلسمش باطل میشود :

مار با شنیدن این حرف خشمگین شد و با قهر سیلی محكمی به صورت مدینه نواخت مدینه كه از آغاز زندگي زناشویی خویش تا كنون چنین رو به زشت و تهدید آمیزی را از شوهرش ندیده بود ، آنشب را تا صبح نخوابید گاهی گریه كرد و زمانی هم با بیتابی خودش را ازین پهلو به آن پهلو نموده و آه كشید . مار سبز كه به زنش علاقه فروان داشت صبح هنگام به دلجویی دخترك پرداخته گفت :

- اسرار از میان بردن جلد مرا با تو به شرطی افشا مینمایم كه سو گند یاد كنی موضوع را به هیچكس دیگر نگوئی . دخترك كه از حقه خواهرانش اطلاعی نداشت قول داد اسرار سوختن جلد مار ا به كسي تعریف نکند و قتیكه شوهر از جانب مدینه مطمئن شد كه قصه سوختن جلدش را افشا نخواهد كرد ، آهسته و با احتیاط برایش گفت :

- اگر پوست پیاز و سبیر را باروغن زیتون پكجا نموده آتش بزنند و پوست مرا روی آن بیندازند در چند لحظه سوخته و از میان می رود . اگر جلد من بسوزد و من به صورت آدمی در آیم ، طبق آیین اجدادی خویش با انسان پكجا ، زندگي کرده نتوانسته دوباره به كوه قاف خواهم رفت . و تو برای رسیدن بمن باید هفت عصایی آهنی و هفت جوره كفش آهنی را كه نه نمایی تا مرا پیدا كنی و بمن برسی

خواهران مكار و حسود مدینه كه هفته ها در جستجوی پیدا كردن اسرار

سوختاندن جلد مار بودند همه روزه از خواهر شان التماس مینمودند تا اسرار سوختن جلد مار را برای آنها افشا نماید. دخترک که تصور میکرد دلسوز تر و مهربان تر از خواهرانش کسی دیگری را نخواهد یافت روزی با ساده گي قصه سوختن جلد مارا رابه آنها تعريف نمود خواهرانش را به اسرار و زندگي خصوصي شوهرش آشنا ساخت .

شبي از شب ها که مدینه و شوهرش در بستر کنار هم خوابیده بودند دو خواهر مدینه خود شانرا به بستر نزديك ساخته جلد مار را آهسته از کنار بستر برداشت روي آتشي انداختند که قبلا از يکجا کردن پوست پياز و سير و روغن زيتون مشتعل نموده بودند.

دخترک که پهلوي شوهرش در خواب بود ناگهان فریاد و ناله مار سبز را شنیده با وحشت و اضطراب از خواب پرید و شوهر را در کنار خود ندید. دانست خواهرانش کار خود را کردن. روزها ۹ هفته ها ماه ها گذشت اما از مار سبز خبري نشد. مدینه که شب و روز بباد مار سبز بود روز ها به گوشه مینشست و گریه میکرد. و شب هنگام هم تا صبح بیدار بود و بباد روز ها و شب ها خوشي و زندگي خوش که مفت و رایگان از دست داده بود افسوس میخورد.

يك روز به فکر افتاد که از گریه و ناله چيزي ساخته نمیشود. او که مار سبز را دوست دارد باید کمر خویش را مردانه بسته کند و به دنبال او برود و تا او را پیدا نکند. هر گز از جستجو دست نکشد. به پادشاه آمد شبي مار سبز برایش گفته بود :

اگر روزي از پيش تو رفتم و تو بخواهي مرا پيدا کني بايد هفت عصاي آهني و هفت جوهره كفش آهني را که نه کني. شتاب زده نزد آهنگر شهر

رفت واز او خواست تا هفت جورهِ كفش و هفت عدد عصاي آهني كه توسط بكي از ماهر ترين آهنگران شهر آماده شده بود به دسترس مدينه قرار گرفت و او بكَجورهِ كفش آهني را پوشيده عصاي آهني را بدست گرفت و با قيمانده راهم در (تيره) (۱) گذاشته راه كوه قاف را دور پيش گرفت حي بيابان طي بيابان رفت ، رفت و رفت تا يك جورهِ كفش آهني پاره شد و عصاي آهني شكست ، جورهِ ديگري را پوشيد و عصاي ديگري بدست گرفت و دوباره براه افتاد . وقتي نزديك كشتزار بزرگ و سبزي رسيد نزديكي از دهقانان كه با آن كار ميكرد رفته با نال ميدي پرسيد :

- پدر جان ، اين كشتزار سبز مال كهست ؟ دهقان نگاهي تعجب آميزي به سر تا پاي دختر ك انداخته گفت :

- اين كشتزار سبز مال شاه مار سبز خزينه است كه به مهر بي بي مدينه گذاشته است .

* در آن زمان كه شاه مار سبز به سبز زمين محبوس زسيده بود از خوشحالي در پوست نمي گنجيد . در حقيقت تمام خسته گي هايش زایل شده و از ميلان رفته بود . وقتي فهميد كه تا هنوز جوان به عشق او وفادار است و نيمي از املا كش رابه مهر او گذاشته است ، با خوشحالي دوباره گام در راه گذاشت ، رات ، رفت و رفت تا رسيد ب يك دشت سبز و خرم كه تعداد زيادي گوسفند مشغول چریدن بودند . چند تا چوپان هم آنطرفتر مشغول صحبت و گفتگو ديده مي شد . مدينه نزديك شان رفته گفت :

- اين دشت بي پايان و سر سبز با اين همه گوسفند كه هر کدام مهر ي در پهلوي دارد مال چه كس است ؟

۱- تيره كه با چهار بند به پشت بسته مي شود .

یکی از مردان نگاهی به دخترک انداخته در جالبیکه لبخند ی به گوشه لب داشت گفت :

-دخترم این همه گوسفند را که میبینی همه مال شاه مار سبز است که مهر بی بی مدینه گذاشته است. وقتی دخترک بار دیگر نامش را شنید، دانست در سر زمینیکه چندین شبانه روز است گام بر میدارد همه مال شوهرش است. نشانی قصر شاه مار سبز را از ایشان جویا شد و همینکه دانست اقلا برای رسیدن به قصر جوان باید پنج جوره کفش و عصای آهنی دیگر را که نه نماید، توکل بر خدا نموده با صبر و شکیبایی و حوصله مندی تمام با نشانی که از چوپان گرفته بود قدم در راه گذاشت. روزها تا شام راه میرفت و شبها در گوشه بی میخوابید تو نه نان خشکی از بقچه بیرون می آورد و می خورد و باز صبح هنگام قدم در راه میگذاشت تا اینکه بعد از پاره شدن هفت جوره کفش و عصای آهنی به کنار يك چشمه رسید. چون خیلی خسته شده بود زیر درختی در کنار چشمه سرش را روی علف ها گذاشته چشم در راه دوخت.

هنوز ساعت نگذشته بود که دخترک سفید پوشی به کنار چشمه آمد بایی اعتنایی کوزه اش را از آب پر کرد. همینکه میخواست از کنار چشمه دور شود، مدینه گفت :

-دختر جان چه میشود از کوزه ات مقداری آب بدهی تا بنوشم ؟
دخترک بازشتی و ترش رویی جواب داد:

-این آب را برای شاه مار سبز خزینه میبرم اگر انسان از این آب بنوشد و او بوی آدمیزاد را از داخل کوزه استشمام کند مرا خواهد کشت. چون مدینه این حرف را شنید بانا امیدی گفت :

-الهي به حق سليمان پيغمبر كه آب كوزه ات به چرك مبدل شود وقتي كنيز به خانه رسيد و آب راروي دست شاه مار سبز ريخت نا گهان هم شاه مار سبز وهم دخترك كنيز ديدند كه آب داخل كوزه به چرك مبدل شده است . مار كه اين حالت را ديد با قهر دوباره دخترك را دنبال آب فرستاد . اين بار هم دخترك كنيز در مقابل خواست مجدد مدينه از دادن آب به او خودداري نمود و مدينه با ناميدي دعا كرد كه .الهي به حق سليمان پيغمبر كه آب كوزه به خون مبدل شود وقتي آب رابه خانه آورد وروي دست هاي شاه مار ريخت اينبار همه آب خون شده بود وشاه مار با غضب از كنيز پرسيد كه دليل اين چيست ؟آيا كسي را آزار داده اي كه نفرين کرده يا چطور ؟باترس قصه مدينه را براي شاه مار حكایت کرد وشاه مارگفت ،زود برو وبه او آب بده وباقی مانده آب را براي من بيار .كنيز خود رابه چشمه رساند وكوزه را آب پر نموده به مدينه داد ومدينه كه اصلاً منظور ديگري داشت به مجردي كه كنيز جاي ديگري را نگاه ميكرد انگشتري كه ياد گار شب غرو سيش بود بين كوزه انداخت وكوزه را پس به كنيز دادوكنيز با شادمانی از بنكه مدينه ديگر نفرين نكرد به خانه برگشت وآب روي دست هاي شاه مار ريخت وشاه مار همينكه دستهايش را مي شست متوجه شد كه انگشتري از بين كوزه در دستش افتاد ومدينه را شناخته به كنيزك امر كرد كنار چشمه رفته او رابا خود بياورد .

چون مدينه اشتباه کرده بود ،شاه مار دخترك رانزد خود نخواست بلكه با جبر واكره او را به حيث كنيز در قصرش مقرر نمود .
خاله شاه مار سبز دختری داشت كه از طفوليت نامزد شاه مار بود وحال

همه در تدارك عروسي آندو بودن . شاه مار كه به هيچ وجه حاضر نبود اين وصلت را پذيرد .

بعد از فشار مادر و خاله اش كه زن جادوگر و از جنس پريان زشت و بد طينات بود عروسي با دختر ك را قبول کرده بود .

هر چه شب عروسي شاه مار نزديك ميشد مدينه مشوش تر ميگرديد تا بالاخره آن شب فرار سيد واز جن و پري و ديو با چهره هاي زشت و زيبا به قلعه آمدند . آن شب همه جارا چراغان کرده بودن همه مهمانان به جز شاه مار از بودن مدينه كه آدميزاد بود در بين شان ناراضي بودن و آرزو ميکردند تا او را يك لقمه خام خود سازند . شب وقتي همه مهمان ها سرگرم عيش و نوش بودند ، شاه مار پنهاني مدينه را نزد خود خواست و گفت:

من و تو فردا از اين جا فرار مي كنيم و براي تو شه راه مقدار غذا و يك عدد آيينه يك عدد سوزن و يك كوزه آب بر دار و در خور جيني گذاشته و به زير درخت سرو كنار چشمه ببر و اسب مرا هم زين كن و منتظر من باش ... مدينه هم تمام دستورات شوهرش را مويه مو عمل كرد و برگشت خاله شاه مار كه از اين تاخير او عصباني شده بود تصميم گرفت تادست هاي او را تكه پيچيده و تيل بزند و از آن شمع هاي فروزان بسازد . به هر انگشت مدينه تكه پيچيدند و تيل زدند و ده انگشت او را به ده شمع مبدل ساختند و از او خواستند تا با اين حالت بايد هم بخواند و هم بر قصد مدينه كه درد انگشتان آزارش ميداد و اشك از چشمانش جاري بود با قلب آکنده از اندوه پيشروي عروس و داماد گام بر ميداشت و ميگفت:

- اي شاه مار سبز خزينه كلكانم سوخت و جوان با دل غمگين و در حاليكه

این منظره او را سخت متأثر ساخته بود در جوابش می گفت :

- او به بی بی مدینه دل و جانم سوخت .

و بالاخره مجلس به پایان رسید و هرکس به خانه خود برگشت . شاه مار در حمام قلعه دیگ بزرگی از روغن جوشان تهیه نموده بود با عروس جهت دست و روی شستن و حمام کردن داخل حمام رفت و عروس را در بین دیگ انداخته سر دیگ را بست و از آنجا بیرون آمده کنار چشمه رفت و همراه با مدینه از آجا فرار کردند .

آفتاب طلوع کرد و کم کم همه جا روشن شد خاله شاه مار آمده تا سراغ عروس و داماد را بگیرد . اما هرچه پالید از آنها اثری نیافت در همین وقت یکی از کنیزهایش سرو روی کنده و فریاد زنان آمد و خبر مرگ دخترش را داد .

گریه و زاری جای پرا غمی گرفت و همه به فکر افتادند تا انتقام بگیرند . با عجله در تعقیب آنها از قلعه بیرون آمدند . مدینه و شاه مار متوجه شدند که دو کبوتر در بالای سرشان در پرواز است چون دقیقتر نگاه کردند متوجه شدند که خاله و کنیز زنکی او است که به شکل کبوتر جهت انتقام در پی آنها روان شده اند چون نزدیکتر رسیدند شاه مار به مدینه گفت که آیین را ببنداز و دعا کرد : الهی به حق سلیمان پیغمبر که کوهی از آیین درست شود همینکه آیین را انداخت دفعتاً کوه بلند و لغزانی از آیین به وجود آمد ... خاله شاه مار محکم به کوه خورد اما بعد از بسیار زحمت خودش را از آنجا به پایین انداخت و باد ست و پای شکسته باز هم به تعقیب پرداخت . مدینه با زمتوجه شد که آنها نزدیک میشوند دشا مار گفت : - زود باش سوزن را ببنداز .

و چون سوزن را به زمین انداخت شاه مار دعا کرد الهی به حق سلیمان پیغمبر که تمام دشت پر از سوزن شود و کسی از آن گذشته نتواند دفعاً تمام روی زمین پر از سوزن شد و خاله و غلام زنگی با زحمت زیاد در حالیکه خون از پا و دست شان جاری بود آتش انتقام در قلبشان شعله می کشید از آن جا گذشتند و نزدیک دو جوان رسیدند.

اسب شاه مار و مدینه از پا افتاده بود و هر آن امکان آن می رفت که هر دو را به زمین باندازد و چون متوجه خاله و زنگی شدند با عجله آب کوزه را روی صحرا ریختند و شاه مار دعا کرد الهی به حق سلیمان پیغمبر که چنان در پای بزرگ ساخته شود که آنها در او غرق شوند و نتوانند به ما برسند لحظاتی بعد پشت سر دو جوان در پای خروشان با گرداب های هولناک براه افتاد. هر دو از اسب پیاده شدند و همان جا ایستادند... در همین وقت خاله و زنگی سر رسیدند و در حالی که دندان های خود را به آندو نشان میدادند خود را به آب زدند. مدینه آنها را داخل آب دیده فریاد کشید. حال میرسند و هر دوی ما را تکه تکه خواهند کرد. شاه مار او را دلداري داد و گفت :

ببینیم اگر آب بخون مبدل گردید نجات مامکن است در غیر آن مارا خواهند کشت... هنوز حرفش تمام نشده بود که مدینه فریاد زد خون.... خون.... و بلی خون همه در پا را فر گرفته بود.

دو جوان به مراد خود رسیدند و رهسپار دیار مدینه شدند خدا مراد آنها را داد در آنجا مراد مارا بدهد در اینجا.

ریش خام طمع

یکی بود یکی نبود در روزگار قدیم مرد حریص و ثروتمندی بود که در يك شهر بزرگ با خوشي و آسایش زندگي میکرد ،روزي از روز ها دو زن مکاره و هوسباز ،تصميم گرفتند با حيله و نیرنگ مرد ثروتمند را که تمایل زيادى به زنان داشت فریب داده ثروت و دارايي او را تصاحب کنند .بعلاز كمي گفتگو زن جوانتر از خانه بيرون آمده پكراست سوي خانه مرد روان شد .نزد يك هاي شام نژديك خانه پيرمرد رسيد و بناي داد و فریاد را گذاشت .پيرمرد ثروتمند که نه زني داشت و نه فرزندی و نه هم نوکر و یا مستخدم مي باشنيدن صدای داد و فریاد زن وارد کوچه شد و دید زني میانه سال چينغ ميزند و خاك بسر باد میکند ،كمي پيشتر رفت و از ماجرا پرسيد :

زن در حالیکه پیوسته اشك ميریخت ،فغان مي کشید و مشتش بسر ميزد ،وقتي چشمش به پيرمرد ثروتمند افتاد با آه و ناله گفت :
-بدبخت شدم ،روزگارم سپاه و تیره شد تا سه روز ديگر اگر کسی بداد من نرسد همه پول و سرمايه ام به باد فنا خواهد رفت .پيرمرد که در زندگي عاشق پول و سرمايه بود و همیشه دنبال سيم و زر میگشت از زن خواهش کرد آرام حرف بزند .وقتي داد و فریاد زن کاهش یافت او را بخانه دعوت کرد تا بداند اصل موضوع از چه قرار است .زن که دانسته بود حيله اش کارگر افتاده قدم به درون گذاشت و درست در لحظاتي که به وسط حويلي رسیده بود دو باره داد و فغان و ناله سرداد ،پیوسته چينغ ميزد و خاك بسر باد میکرد که :

-وای بدبخت شدم، وای روزگارم تیره و سیاه شد :

مرد دوبار به دلناری اش پرداخت و وعده داد که به خاطر سعادت از دست رفته اش از هر نوع کمک کوششی که از دستش ساخته باشد مضایقه نخواهد کرد زن که با شنیدن جملات تسلیت آمیز مرد قدری آرامش خاطر یافته بود، لحظاتی بعد قصه دلش را با پیرمرد ثروتمند این طور در میان گذاشت :

بلی، دختری زیبا و جوان بودم و همیشه آرزو داشتم با مردی ثروتمند و با اسم و رسم عروسی کنم و یک روز به آرزوی خود رسیدم و مرد ثروتمندی به خواستگاری ام آمد و بعد از چند روز رفت و آمد با موافقه مادر و پدرم به عقد او در آمدم. مرد خوب و مهربانی بود. از اولین روزهای عروسی یک دیگر را دوست می داشتیم و بالاتر از همه این مرد پول و سرمایه فراوان داشت و من هم تشنه پول و دارایی بودم.

روز و روز گاری گذشت تا اینکه روزی شوهرم از من خواست به ما و او مسکن اصلی اش که خیلی از شهر ما فاصله داشت کوچ نمایم. من که مانع در کار نمی دادم قبول کردم و با شتر بادی و کجاوه نقره پی که برای من آماده کرده بود همراه با چند نفر غلام و کنیز براه افتادیم. رفتیم و رفتیم تا به شهر مورد نظر رسیدم. باید علاوه کنم همینکه پا به خانه شوهر ام گذاشتم فهمیدم عمر آرامی و خوشبختی من به پایان رسیده است، زیرا شوهرم یک زن دیگر نیز در خانه داشت که بارفتن من با آن خانه ماسه نفر می شدیم و چون شوهرم را خیلی دوست میداشتم مجبور بودم بازن دیگرش در صلح و سازش زندگی کنم.

هنوز چند ماه از آمدنم با آن شهر سپری نشده بود که شوهرم از قضای روزگار مریض شد و بعد

از چند روز دیشب مرد واز جهان ما رخت سفر بست . و چون اطلاع داشتم که در روزها آخر عمر تصمیم گرفته تمام پول و سرمایه خود را بنام زن کلاتش نماید و من خیلی کوشش و مهربانی بخرج دادم تا اقلانیسمی ازین دارایی را در . محکمه بنام من ثبت نماید بالاخره موافقت کرد ولی متاسفانه شب هنگام چشم از جهان بست و من تنها کاری که نتوانستم بکنم آن بود دیشب به صورت مخفی و به کمک دوستان او را از خانه کشیده در قبرستان محل دفن نمودم .

به دروازه خانه قفل انداخته همسایه ها را گفتم که او مریض در حال استراحت است و گفته است کسی مزاحم او نشود چون شما هم نام شوهرم هستید و هم از نظر چهره باو مشابهت کامل دارید نزد شما آمده استدعا و تقنا بینمایم بمن کمک نمایید و سرمایه هنگفت شوهرم را از دست این پیره زن حبله گر بگیریید ، قسم میخورم که بعد از گرفتن سرمایه شوهرم با هم ازدواج نموده همه را در اختیار شما میگذارم و بعد تا آخر عمر این همه مال و دارایی را به طور مشترک به مصرف میرسانیم و سعادت تمتد دزدنگی می نمایم پیر مرد طماع و حریص وقتی سخنان زن را شنید بی اندازه خوشحال شدو به زن قول داد که تمام نصایح او را مویه مو انجام خواهد دادو بعد هر دو به اتفاق هم قدم در راه گذاشتند و بکراست به خانه آمدند . زن جوان که همه کارها را به طور دلخواه آماده کرده بود چند تا لحاف را بالای پیرمرد انداخته از او خواهش کرد که چند دقیقه در انتظار باشد تا او رفته زن دیگر را خبر نماید که شوهر شان غرق نموده و حالش خوب شده است چند دقیقه بعد پیر مرد از زیر لحاف آهسته آهسته حرف میزد و دوزن هم با چهره های غمگین و مهربان کنار بستر او نشسته بودن یکی براهش آب میداد و یکی هم بادش میزد . چند شبانه روز گذشت و حال پیرمرد از

بیماری نجات یافته دو زن داشت و دو خانه .

پیرمرد که دیگر اشکالی در کارش نمیدید و از جانب خودش را مالک يك سرمایه بزرگ و دو خانم میدانست در اثر توصیه های خانم خورد در مدت کوتاهی تمام اموال و دارایی اش را بخانه جدید منتقل نموده خودش نیز به طور دائمی در آنجا مسکن گزیند . روزی از روزها بین زن کوچک و خانم بزرگ نزاع سختی در گرفت و در نتیجه زن کلان اخطار نمود که طی يك هفته با همه پول و سرمایه خانه را ترك خواهد گفت . مرد برای اینکه خانم کوچکش را از دست نداده و هم سرمایه های هنگفت را که در اختیار داشت به رایگان از دست ندهد . صبح هنگام دوراز چشم خانم بزرگ و همراه با خانم کوچک به محضر قاضی رفته تمام دارایی اش را که قبلا در محکمه بنام خانم بزرگش ثبت شده بود بنام خانم کوچک منتقل و ثبت نمود . آری ، فردای آن روز پیرمرد دیگر ثروت و دارایی نداشت زیرا همه آنچه را که از نقد و جنس داشت به زن کوچکش بخشیده خانم کلاتش را از دارایی محروم ساخته بود . چند روز بعد پیرمرد بیچاره را زنانش از خانه بیرون انداختند و او که فزیم دسیسه آنها را خورده بود دانست که قبلا شوهر این دو خانم دارایی خود را بنام خانم بزرگ ثبت نموده و بعد از چند ماه فوت کرده و این دو خانم برای اینکه سرمایه هنگفت دیگری را نیز تصاحب کنند مخفیانه جنازه شوهر شان را بخاک سپرده و نقشه بدام انداختن و تصاحب سرمایه اش را کشیده اند . او که دیگر نه زنی و نه سرمایه و دارایی داشت همیشه با خودش میگفت :

ریش خام طمع و مفلس .

سه دروغ بزرگ

بود و نبود به غیر از خدا هیچ کس نبود. در روز گار قدیم در یکی از شهر ها پادشاهی زندگی میکرد بنام حیدر شاه که سالهای زیادی از عمرش گذشته بود. ولی تا هنوز صاحب پسر نمی بود. او یک دختر زیبا و چشم جاودمی داشت بنام گلچهره که بعد از خود ویرا مالک تاج و تخت سلطنت میدانست. گلچهره وقتی بزرگ شد و بحد بلوغ رسید. در همه جا آوازه زیبایی او و اینکه ملکه آینده شهر مین خواهد بود. سر زبان ها افتاد رفته رفته شهرت و آوازه دختر که همه جا را گرفت و همه روزه تعداد زیادی از جوانان بلاد دو روز نزدیک که همه شهزادگان، تجارزادگان اشراف و عیان بودن به شهر مین روی می آوردن و از مقابل قصر شاه میگذاشتند و دختر که کنار ارسی نشسته بود همه را میدید ولی هیچ کدام را نمی پسندید و به ناچار با دل پر حسرت از همان راهیکه آمده بودن باز میگشتند. حیدر شاه که مرد عاقل و دور اندیشی بود از عواقب اینکار بی اندازه ناراحت و اندیشناک بود زیرا فکر میکرد پاروشی که دخترش در پیش گرفته است یکی از خواستگاران روزی به شهر او هجوم خواهند آورد و ویرا از سلطنت خلع و دخترش گلچهره را با فشار و تهدید وادار به ازدواج خواهد نمود. به همین فکر و خیال روزی دخترش را احضار و مخاطب به او گفت :

-دخترم تو دختر سختگیر و مشکل پسندی هستی و هیچ توجه نمی کنی که بالاخره یک روز باید شوهر بگیری، خوب است هنوز که سروقت است و تا حال همه خواستگار ها از زیر قصر نگذاشته اند از میان آنها یکی را انتخاب کنی و شریک زندگی خود سازی .

دختر که در همه کار هایش سختگیر بود و همیشه به همه چیز و همه کس ابراد میگرفت خنده کوتاهی نموده گفت :

پدر ... ای جوان ها که همه روزه کنار قصر مامی آیند عشق و علاقه به پول . مقام و زنند گی اشرافی دارند . من آرزو ندارم پا بخانه مردی بگذارم که بجای ادامه زندگی مشترک با من چشم به مال و دارایی پدرم داشته باشد خوب است جار بزنند شهزاده باکسی عروسی خواهد کرد که در قصه گوی و قصه پردازی از همه کس برتر و بهتر باشد . هر کس ، بزرگترین دروغ جهان را که به هیچ وجه به حقیقت نزدیک نباشد بمن بگوید با او عروسی خواهیم کرد .

از پنکه گلچهره آرزو کرده بود با مشهور ترین دروغگوی جهان عروسی کند . حیدر شاه سخت در حیرت و تعجب فرو رفته علت این تصمیم را از دخترش پرسید و او در جواب گفت : هدف ام از این کار قانع ساختن کسانی است که آرزوی ازدواج با هیچکدام شان را ندارم چون اکثر این افراد شهزادگان اند و با فراهم ساختن آزدگی شان شاید تاج و تخت پدرم به خطر بیافتد و این مقصد بزرگترین شرط جهان را میگذارم و یقین دارم هیچکس قادر نیست بزرگترین دروغ جهان را که حتی يك کلمه نزدیک به حقیقت هم در آن وجود نداشته باشد گفته بتواند . اگر هم روزی چنین شخص پیدا شد که بزرگترین دروغ جهان را بمن بگوید وان دروغ از جانب دانشمندان و فضایی در بار تأیید شود با او ازدواج خواهم کرد و به این طریق آب گرمی روی دست دیگران که آرزوی ازدواج با من را دارند و در قلب من جانی برای آنها نیست خواهم ریخت .

فردای آن روز به دست و هدایت حیدر شاه در همه شهر ها جار زده گفتند :

گلچهره خانم خواهان ازدواج با کسی است که بتواند بزرگترین دروغ جهان را که حتی يك كلمه ويا جمله نزديك به حقيقت در آن وجود نداشته باشد بگوید. و شرطی که شهزاده گذاشته است وظایف معلوم و مشخصی را میان طرفین ایجاد مینماید اگر واقعاً آنچه که شخص میگوید از اول تا آخر دروغ باشد. فضلا دانشمندان در بار دروغ بودن کامل آنرا تصدیق و تایید نمایند. شهزاده بدون چون و چرا جوان را به نامزدی انتخاب مینماید و در غیر آن به فرمان شهزاده گلچهره سران شخص بریده و به گوشه قصر شاه آویخته خواهد شد. در شهر مین و شهرهای مجاور دروغ پر دازان زیادی بود اما هیچکدام جرات آنرا نداشتند که پا به میدان گذارند و قصه سراپا دروغ شانرا بگویند گرچه همه آنها از دل و جان مشتاق ازدواج با شهزاده گلچهره بودند. هفته ها و ماه ها گذشت اما کسی حاضر نشد به دربار آمده قصه ساخته و پرداخته اش را بیان نماید. شرط دختر شاه همچنان دهن به دهن میگشت تا اینکه این خبر به گوش بابۀ صفدر گاوچران رسید. شب هنگام وقتی به کلبه اش رفت پسران خود را طلب نموده شرط شهزاده گلچهره و ازدواج او را با آنها شرح داد و از میان ابراهیم پسر کوچک بابۀ صفدر که در شوخی و مغلذ بازی از دو برادر دیگرش استعداد بیشتری داشت از بابۀ صفدر خواست تا اجازه اش بدهد که به خواستگاری دختر شاه بزرود. بابۀ صفدر که مشکلی در کار نمیدید و یقین داشت اگر ابراهیم موفق به گفتن بزرگ ترین قصه دروغ جهان که حتی يك كلمه حقيقت هم در آن وجود نداشته باشد نشود لا اقل کاری خواهد کرد که از کشتن نجات حاصل نماید. فردای آن روز ابراهیم پیراهن و کفش های کهنه اش را به دستمای بست و در نوك چوبی آویزان کرد

روي شانه اش گذاشته و قدم در بيابان گذاشت موقع رفتن دو برادر ديگرش كه از اوكلاتر بودند نيز از پدرشان اجازت گرفته دنبال او به راه افتادند حي بيابان طي بيابان رفتند ، رفتند و رفتند تا شهر رسيدند و يكر است كنار قصر شاه رفته گفتند :

ما آمده ايم تا بزرگترين قصه دروغ جهان را به شهزاده بگويم خبر به شهزاده گلچهره رسيد و دستور داد بگذارند به قصر بيايند . هر سه برادر كه ناپيده دل باخته شهزاده شده بودن ترسان و هراسان داخل قصر شدند و يكر است در پيش گلچهره رفتند . بلي آنروز ابراهيم و دو برادرش كه ناپيده هر کدام دلباخته و عاشق گلچهره شده بودند روبروي شهزاده در حاليكه اراكين در بارو دانشمندان شهر همه صف بسته بودن به زمين نشستند ، تا هنوز هيچكدام لب به سخن نگشود ه بودند كه قاضي شهر خطاب با آنها گفت :

-شهزاده گلچهره شرط بزرگي رادر ميان گذاشته است . گفتن يك قصه دروغ كه از ابتدا تا انجام آن حتي يك كلمه راست هم در آن نباشد كار سهل و ساده نيست شما كه از شهر و دهاري دورې آمده ايد پدر ، مادر برادر و خواهر داريد حيف است كه نتوانيد از عهده انجام شرط بيرون آمده كشته شويد .

ابراهيم و دو برادرش رضا و جمشيد كه عاشق و دلباخته گلچهره ه بودن و هر کدام او را آن خود ميدانستند به پكصدا گفتند جان ما فدای شهزاده جوان باد ...

اگر موفق به گفتن بزرگترين دروغ جهان نشويم حاضريم با ميل و رضاي خویش به امر شهزاده كشته شويم .

سکوت در میان جمعیت برقرار شد و رضا برادر کلان به گفتن قصه اش آغاز نمود و گفت:

پدرم هفتصد سال پیش مرد. آنوقت هامن جوان یکصد و بیست ساله بودم. و تا هنوز ازدواج نکرده بودم مادر خانه خود دو خروس داشتیم که من به آنها خیلی علاقه داشتم با وصف آنکه هر دو خروس همیشه جنگ و جدال می نمودند. دلم گواهی نمیداد که یکی از آنها را بفروشم و به نزاع همیشه گمی شان خاتمه دهم خروس کلان که همیشه در جنگ مغلوب بود در اثر نول زدن زیاد خروس کوچک بالای سرش زخم شده بود یک روز متوجه شدم که از میان زخم نهال کوچکی بیرون آمده است. نهال کم کم به درخت بزرگی تبدیل شده رفت. این درخت سالانه صد ها هزار چارمغز بار می آورد. بچه ها همیشه چار مغزهای درخت را به سنگ میزدند. یک روز متوجه شدم که سنگ و کلوخ زیادی بالای درخت جمع شده است. دلم خواست بالای درخت رفته سنگ و کلوخ ها را ببریم پایین و درخت را که سنگین شده شاخه هایش قدری پایین آمده بود سبکتر سازم. وقتی بالای درخت رفتم با کمال تعجب دیدم سنگ و کلوخ های راکه بچه ها بالای درخت انداخته اند آنقدر زیاد است که ساحه بیشتر از از پنج جریب زمین را احتوا نموده است. زمین هموار. خوب و قابل زرع بود از آن رو به فکر افتادم هر طور که شده باید زمین مذکور را شخم زده و در کشت تابستانی از آن استفاده نمایم. با همین فکر به خانه برگشتم دو راس گاو بزرگ را بالای درخت بردم و با زحمت زیاد زمین را قلبه کردم و هندوانه بلر نمودم. سه ماه هندوانه ها بزرگ و پخته شدند و لازم بود تا عده از همسایه ها را به چیلن هندوانه دعوت نموده با خود بالای درخت ببرم. وقتی با چند نفر از دوستان

نزدیکم که در همسایه گی ما زندگی میکردن بالای درخت رفتیم. یکی از هندوانه ها را که از همه کوچکتر بود برای خوردن انتخاب نمودیم. متاسفانه از کاره و چاقو هایی که نزدما وجود داشت در شکستن هندوانه استفاده کرده نتوانستیم و به ناچار تبرا برداشته بجان هندوانه افتادیم. درست در لحظاتی که توسط ضربه های پی در پی تبر گوشه از هندوانه را سوراخ نموده بودیم تبر بزرگ ما از دسته چوبی خود خطا خورد و به میان هندوانه میرفت و به جستجوی تبر می پرداخت. بعد از گفتگوی زیاد من حاضر شدم که لباس شنا بپوشم و داخل هندوانه رفته تبر را بیرون بیاورم و به همین خاطر لنگ بزرگی را به کمر میبچیدم و با احتیاط تمام داخل هندوانه شده به جستجو پرداختم در جستجوی تبر بودم که ناگهان چشمم برروشنایی و نور چراغهای افتاد که از دوربل بل میزد. جاده باریکی را که بطرف روشنایی امتداد داشت در پیش گرفتم. رفتم، رفتم و رفتم ناگهان به يك شهر رسیدم. شب رازیر درخت بزرگی خوابیدن. صبح، هنگام که شهر از ازدحام مردم پر شده بود همراه با جمعیتی که میخواستند بیرون از شهر بروند براه رفت افتادم. ساعتی بعد خیابان های شهر رازیر پا گذاشته در بیرون از شهر در يك میدان بزرگ مسابقه پهلوانی برگزار میشد استقامت بودم. جمعیت فراوانی در این مسابقه بزرگ پهلوانی گرد آمده بودند. شرط مسابقه چنان بود که هر کس پشت پهلوان نامی شهر را به زمین بیاورد زیبا ترین دوشیزه شهر که دختر بزرگترین بازرگان این شهر بود ویرابه شوهری انتخاب می نماید. آنروز ساعتها در گوشه ایستادم و به تماشا پرداختم هر کس می آمد و با پهلوان شهر پنجه میداد. بیشتر از چند لحظه تحمل مقابله با او را نداشت

و مغلوب میشد. نزدیک های شام برای آخرین بار جار زدند که اگر کسی مرد میدان نباشد فردا پهلوان بزرگ شهر بازی با ترين دختر شهر عروسي خواهد کرد. منكه از هر حيث خودم را نیرومند تر از پهلوان شهر میدانستم ببياك و خشمگين پايه میدان گذاشته فریاد زد م من حاضر م با اين پهلوان بزرگ و نامي شما كه روز يك پشه را هم ندارد به زور آزمایشي و مقابله به پردازم .

بلي ... آنروز توانستم با اتكابه نیروي بازوان خود پهلوان بزرگ شهر را مغلوب و منكوب غنایم. فرداي آنروز عروسي من و زیبا ترين دوشیزه شهر بر گذار شد هفت شبانه روز هندو را خام دادند و مسلمان را پخته و من زندگی پر از لذت و خوشي را با دختر بازركان شهر آغاز نمودم بیست و هفت سال از عمرم را در این شهر گذراندم صاحب هفت پسر و سه دختر شدم . روزي از روزها كه هوا بسیار گرم بود و از شدت گرمي زیاد خسته شده بودم كنار چشمه نزدیک قصر رفتم لباسم را بیرون آورده داخل آب شدم . در همان لحظات بیاد بیست و هفت سال پیش افتاده بودم . بیاد خانه و زندگی ام . بیاد درخت بزرگ چار مغز . به یاد هندوانه ها و بیاد دو خروس خود . چشمانم را آهسته بستم و در آب غوطه زدم . وقتی سرم را از آب بیرون آوردم ناگهان دیدم نزدیک زینه چوبي كه داخل هندوانه گذاشته بودم ایستاده میباشم و تیر نیز چند قدم دور تر به زمین افتاده است. آهسته تیر را برداشتم و از زینه بالا رفتم هنوز دوستانم پیش روی هندوانه در انتظار من نشسته بودند . وقتی از داخل هندوانه بیرون آمدم همه به يكصلا گفتند :

آفرین خیلی زود موفق به پیدا کردن تیر شدی وقتی از درخت پایان آمده

بخانه رفتم تا هنوز چاشت نشده بود قصه که به آخر رسید اراکین دربار همه به یکصدا گفتند.

گر چه قصه خوبی بود و دروغ های فراوان در آن جای داده شده بود اما امکان اتفاق افتادن چنین ماجرای از امکان بعید نیست و ما آنرا به عنوان قصه که حتی يك كلمه راست هم در آن وجود نداشته باشد قبول کرده نمیتوانیم سخن که به اینجا رسید پسر میانه یعنی جمشید لب به سخن کشود.

و اما بیابان حی بیابان طی . سنگ سلامت ، ناخن ملامت میزد و می آمد جر جر کرباس . خرخر دستاس رفتیم بخانه ملا عباس خوردیم نان ماس ، حالا سخن گفتن به پای ماست.

در روز گار قدیم . آنوقت ها که خروس امیر جنگل بود و شیر در خانه پاسبانی میکرد و تخم میداد پدرم يك گاو زرد هفت شاخ داشت که موقع راه رفتن از هر شاخ آن هفت گونه آواز و صدا بیرون می آمد گاو زرد هفت شاخ ما که اضافتر از پنجصد سال عمر کرده بود هفت پستان داشت و هر سال هفت گاو ساله میزاید و گو ساله هایش هم هر کدام هفت شاخ داشتند که از هر کدام موقع جست و خیز و راه رفتن هفت گونه آواز موسیقی بلند میشد ، خوراك این گاو هر بار هفت خروار غلغ بود و وقت آشامیدن آب هفت دریای روان را خشك میکردند . آنها وقتی پستان مادر را به دهن میگرفتند و می مکیدند . از دنبال هر کدام بقدر هفت آسیاب آب روان میشد . پدرم که از مواظبت و پرستاری این گاو بزرگ به ستوه آمده بود يك روز تصمیم گرفت وی را قصابی کرده خود و دیگران را از شرش نجات بدهد . دست ویای گاو را با هفت ریسمان بزرگ که هر کدام هزار گز

درازی داشت بستیم و با هفت اره دوسره گردن گاو را بریدیم. گاو ما دل جگر و معده نداشت. هفت من گوشت و هفتاد من چربو از وی حاصل شد که کفایت هفت سال مصارف گوشت شهر ما بود.

قصه که به آخر رسید اهل مجلس همه به یکصدا گفتند: امکان وقوع چنین حادثه ممکن بوده قسمت های از قصه به حقیقت نزدیک است. لذا نمی توانیم آنرا به حیث يك قصه کامل که از سر تا پایش يك كلمه حقیقت در آن وجود نداشته باشد قبول نمایم. وقتی قضاوت در باربان در مورد قصه جمشید به آخر رسید جوان سرش را پایان افکنده چشم به برادر کوچکش ابراهیم دوخت که قصه اش را بطور واز کجا آغاز مینماید. ابراهیم نگاهی به جانب جمعیت انداخت گلوش را صاف کرد و آنگاه گفت: برای اینکه من بتوانم قصه ام به خوبی بیان نمایم لازم است تا يك (قیان) (۱) بزرگ را نزدیک کوه بزرگ شهر برده به پاکند و بعد جار بزنند فردا تمام مردم شهر نزدیک آن کوه بزرگ گرد آمده به قصه من که بزرگترین دروغ جهان خواهد بود گوش فرا دهند.

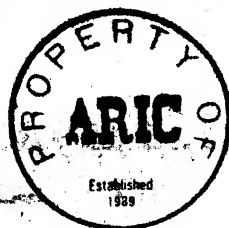
گلچهره و اهل مجلس که مشکلی در کار نمی دیدند مسالیه آماده کردن يك قیان بزرگ و گرد آمدن مردم را در نزدیک کوه بزرگ شهر پذیرفتند و فردا در حالیکه هزاران نفر از مردم شهر که بخاطر شنیدن بزرگترین قصه دروغ جهان در دامنه کوه بزرگ شهر گرد آمده بودند.

۱- قیان: چیزی است به صورت سه پایه که با حلقه فلزی و توسط سه زنجیر به طرفی که مانند پله ترازو است وصل بوده و با انداختن يك وزنه به تیرك فلزی دنداندار آن مقدار زیاد اشیای طرف نظر را وزن کرده میتوانند.

ابراهیم به آرامی و آهستگی به قپان نزدیک شده پدوم شهر گفت : هفتصد سال قبل آنوقت ها که پدوم تجارت ابریشم مینمود ، پادشاه عزیز ومهربان کشور شما که در تجارت ابریشم سرمایه و دارایی خود را از دست داده بود از پدر من به وزن همین کوه ابریشم سفید قرض گرفته است . او ابریشم ها را فروخته پول آنرا با شخص دیگری که قبل از او در این شهر حکومت میکرد داده است . پدوم برای من وصیت نموده است که قپان را نزدیک کوه برده به وزن آن ابریشم های مرا تحویل گرفته برایم ارسال کن . حال اگر قصه من از سر تا پا دروغ است و شما دروغ بودن مطلق آنرا تایید میکنید خوب ودر غیر آن پادشاه عزیز شما باید برابر وزن این کوه ابریشم های را که از پدوم گرفته است برای من که آماده وزن کردن آن میباشم تحویل بدهد .

اراکین دربار یکی جانب دیگری دیده چیزی نگفتند و همه به فکر بودند که جواب این مرد را چگونه بدهند که از میان مردم فریاد ونعره بر آمد که دروغ است دروغ است . دروغ محض ... فردای آن روز جشن عروسی گلچهره و ابراهیم در قصر بزرگ و مجلل حیدر شاه بر گذار شد و هفت شبانه روز شهر چراغان بود و بعد از هفت شبانه روز حیدر شاه که ابراهیم را در زیر کی وهوشیاری از همه برتر دانسته بود بجای خود بر تخت سلطنت نشاند و دو برادرش جمشید و رضا را نیز وزیر دست چپ و دست راست انتخاب نمود .

پایان



اداره نشراتی کیومرث

آدرس کابل : چاراهی صدارت نمبر تیلیفون ۲۰۱۶۳

آدرس پشاور: دهکی نعلبندی بازار قصه خوانی پشاور